

نمائشنامه ملی مدارس

بخش نخست

باجازه و تصویب وزارت فرهنگ

از
دکتر ابوالقاسم خلیلی عطانی



نمایشنامه های مدرس

غلطنامه			
صفحه	سطر	نادرست	درست
۳	۵	موشکی زدیواری	گوینده: موشکی..
»	۹	کوگر به...	موش ۱: کوگر به..

برخی از آثار چاپ شده مؤلف این کتاب

داستان و نمایشنامه :

یادگار اشت.

چراغ (درام رادیویی - فارسی و فرانسه)

بیوگرافی :

زندگی و آثار : رضا - کمال « شهرزاد »
 نیما - یوشیج (کیست - چیست ؟)
 میرسیف الدین کرمانشاهی.
 نیما - زندگی و آثار او.

تصنیف :

بنیاد نمایش در ایران :

Le Théâtre en Perse

de 1850 à 1950

Etude de Litterature Comparée

ترجمه :

سخنان بزرگان (Pensées et Aphorisme)

تجشیه :

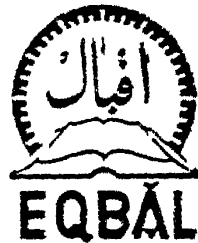
« روزش احساس است » (اثر: نیما - یوشیج)
 « شب هزار و یکم » (اثر: رضا - کمال « شهرزاد »)
 مدلی (اثر: نیما - یوشیج)

نمائشنامہ ملی مدارس

بخش نخست

باجازہ و تصویب وزارت فرهنگ

از:
دکتر ابوالقاسم خشتی عطائی



تهران

۱۳۳۵ - ۱۳۳۶

پڻ ڪتاب رٿا، ۱۳۳۶ع (ڪٽوري ۱۹۵۵ء) ترميم ۱۳۳۶ع (ژوڊ ۱۹۵۸ء) سرمدية

شڪرت نسي حاج محمد حسين قبال و شرڪا .

۵۰ ۾ نيز بخش ببيع رسيد .

فهرست مندرجات :

مقدمه	از صفحه	تا صفحه
نظریه آقای پروین گمانادی « درباره نمایشنامه های مدارس سخنی چند از آقای دکتر والا		
۱ - موش و گربه	۱	۱۱
۲ - غرور ملی	۱۳	۲۱
۳ - علی بابا	۲۳	۳۱
۴ - بنی آدم عضوی یکدیگرند	۳۳	۳۹
۵ - گل گندم	۴۱	۴۴
۶ - تخی و تخی	۴۵	۶۳
۷ - نیرنگ	۶۵	۷۱
۸ - کینفر	۷۳	۸۱
۹ - واید و شید مت	۸۳	۹۱
۱۰ - بر می وشن	۹۳	۹۶
فهرست مدعی کسب و ه کن	۹۶	

حق صمغ و پیسرد ری محفوظ - ترجمه و نقل «نمایشنامه‌های مدارس

دکتر مآخذ آورد است

مقدمه

كودك همان اندازه كه غذا بيازمنند است بازی نیز محتاج است
این حتیج بهترین و مؤثرترین مصالح بازی شخصیت كودك را بدست آورد
و میدهد

برای نفوذ در روح كودك و ایجاد عوامل پیشرفت و توسعه فکر و
شخصیت در حررشد او، روانشناسان، از دجتمه و گوشه بهترین طریق
میدانند و معتقدند برای تعیین كاتی كه از حرر آموزش و پرورش بوزن
توجه است، باید از صیغی ترین و مهم ترین وسیله كه - مدرسه ای - میسی
یكی را - است استفاده كرد و همه شان را - استقیمه كودك - تحت
كودت رسیده گی معر را پیش بیاورند تا حسب خصلت و
گونه، ریه شریكت میكند - دیدن یك دمه در در صحنه -

یا «خواندن» آن ترجیح میدهد.

از نظر آموزش و پرورش شرکت در اجرای يك نمايشنامه و بازی در يك نقش، حس اجتماعی کودک را بیدار و میل بگوشه گیری را در وی نابود می سازد. به علاوه فکر و تخیل و احساس و انفعال کودک بهترین وجه پرورش می یابد و عواطف عالی او نشو و ارتقاء پیدا میکند. توجه و علاقه و کنجکاوی خاص کودک بنکات مخصوص آموزشی جلب میشود و از این راه برای شرکت در اجتماعی بر رگتر و وسیعتر آماده میگردد.

نمایشنامه هایی که برای کودکان در زمینه های مختلف آموزشی، تربیت داده میشود، فکر کودک را بر اهراست رهبری میکند و او را با وسایلی سنجیده و ضعیفی ب محیط خود مربوط میسازد و واقع بینی را ب کودک می آموزد و حس تدرع بند را در وی بوضعی مناسب تحریک میکند.



برای نخستین بار است که ب به پیشنهاد دانشمند محترم آقای دکتر زری مدیر کل گرس و تصویب جد آقای دکتر میران وزیر ارجمند فرهنگ و سینما های در حدود غریبه نوی آموزش و دس آموزان، با توجه به محیط ذهنی و فکری کودک و مکالمه و خود، تهیه و در دسترس علاقمندان گذر شده می شود.

این نمایشنامه ها . فضای دارای جنبه تاریخیست و احساسات سازشی و صمیمیت رستی را به نمایش می گذارد و بهر انگیزه

«نمایشنامه‌های مدارس» عنوانی است که آقای دکتر جنتی برای چندین نمایشنامه انتخاب کرده‌اند این نمایشنامه‌ها که متجاوز از بیست قطعه اخلاقی و اجتماعی است بخامه خود ایشان ترجمه یا نوشته شده است و از لحاظ تربیتی و برانگیختن حس غرور ملی و آشنا کردن جوانان با آثار ادبی بسیار سودمند است.

چاپ شدن نمایشنامه‌های مزبور با اهتمام وزارت فرهنگ نشانه آنست که اولیای این وزارتخانه برای بالا بردن سطح فکر و معلومات دانش‌آموزان و آشنا کردن آنان بهر تئاتر توجهی خاص مبذول میدارند و از شیوه‌های نوین تربیتی برای پرورش روحی کودکان یاری میجویند، در میان این نمایشنامه‌ها مخصوصاً چند قطعه دیده میشود که از آثار نظم و نثر استادان قدیم زبان فارسی از قبیل فردوسی و سعدی و غیره برگزیده شده است و چند قطعه نیز گوشه‌هایی از تاریخ پرافتخار نیاگان با عظمت ما را تجسم میدهد. پیداست که چنین نمایشنامه‌هایی روح ملیت و میهن پرستی و شهادت‌پرستی را در جوانان رسوخ میدهد و آنان را برای خدمت به میهن پرشور و دنی سرشار از عشق وطن آماده میکند. امید است آقای دکتر جنتی این خدمت تربیتی را همچنان ادامه دهند و از این راه در نسل جوان میهن پرستان ملی و وطنی را برانگیزند.

پروین گنابادی

هنرمندان خدمتگزاران مسلم جامعه‌اند. نه تنها دانش در پیشرفت
و رفاه جامعه می‌کوشد بلکه هنر نیز در این وادی راهواری چاره‌آفرین
می‌باشد. معماران چیره‌دستی که به‌نیروی تخیل کاخی زیبا می‌سازند و به‌مسجدی
عظیم استوار می‌سازند پس از تمام کار عسکری و معمری به‌انجام کرده‌اند و این
خود خدمتی است شایسته.

موسیقی دینی که پیری صبح خورشید آهنگی زیبا ساز می‌کنند
و عوجب سرور و نشاط شنوندگان می‌نماید و در تسکین دهرمت عصب اثر سودمند
تنبه‌دگن خود سرمدی در خور حسین در دوز خون طیبی حد. ذوق
خدمتگزاران هم‌نوع خورشید است و در گه‌گاه به‌است هنرمندی به‌اخته
و تعبیه‌ای سودمند در روز دهرمدی. روزگار دهرمدی خورشید موسیقی و

یاوراست. اشعار روان و تصانیف موزون، سازندگان پایه های بنا را، هنگام کار در زیر آفتاب سوزان مشوق و محرکی است در خور اعجاب. آیا هیچ توجه کرده اید که يك بنای هنرمند در موقع ایستادن و کار کردن بر سر يك ستون خطر ناك یا وقتیکه بادقت و سرعت مشغول ساختن يك «طاق ضربی» است چطور آواز میخواند و چگونه حرکات بدنش را با آهنگ و هنجار نوای خویش منطبق میسازد؟ سرداران زیرك سربازان را با نوای دف و کوس و سرودهای محرك به هیجان میاورند و آماده کارزار میسازند و شبانگاه با ترتیب دادن مجالس جشن و سرور و پایکوبی ورقص فرسودگی جنگ گذشته و اندوه ازدست رفتگان را در ایشان تخفیف میدهند. شک نیست که هنر و هنرمند در خدمت به جوامع بشری نقش بزرگی بر عهده دارند.

ادبیات نیز که هنری عظیم است نه تنها دارویی مسکن آلام و نوشابه ای پر حلاوت است بلکه در راه نمائی و تربیت آشنایان و دوستداران خود هادی و مربی بر ارج و برهائی است. به نیروی بیان و توانائی خامه دانشمندان است که سخنان در دل می نشیند و کلمات در روح جایگزین میگردند. بوعلی نه تنها طبیعی است حذق بلکه هنرمندی است توانا که بایان شیرین خود آموزش سخت ترین مباحث علمی و فلسفی را بردانش یزوهان سپرد میسازد.

خواجه نصرالدین طوسی منطق خود را با کمک خامه ای شیرین روشن و رفیع مشکترین مساعیر را آسان میکند.

سعدی نه تنها شاعری است توانا که شعر روانش چون شکر مذاق پارسیان را محظوظ میکند بلکه معلمی است بزرگ که در علم الاخلاق و علم الاجتماع مقامی بس شامخ دارد. تعلیم سعدی بدانجهت در دل می نشیند که سخنانش به نیروی هنر عظیمش دلنشین گشته است. گفتار سعدی بی شک در تزکیه جامعه و هدایت افراد سهمی فراوان دارد و نمیتوان گفت که شعرش تنبذ زیبا و روح نواز است. هدف تمام هنرمندان تنها نشئه ای نیست که در روان پژوهندگان پدید میاورند بلکه اثری که این داروهای سکر آور در بهبود حال جامعه دارد خود نتیجه ایست شایان احترام.

در گنجینه ادبیات ایران گوهر های تابناک فراوان است ولی نوع نمایشنامه بسیار نایاب. در این پرده جز عده ای از معاصرین راهی نیافته اند. اگر ادبیات ملل با ختری را نیز گنجینه ای بدانیم تابناک ترین گوهر های این خزانه نمایشنامه هائی هستند که بدست شاعران چیره دستی پرداخته گشته. پیشروان این قفله همگان از ملل اروپائی هستند و تردیدی نیست که هدف اکثر نمایشنامه نویسان جهان ارشاد جامعه در بر گردن خصمی نمک و و طرد مفاسد اخلاقی است. آموزش نیکبختی و نیکبختی بدستگایب هدف کلی هر نمایشنامه است. عالیترین نمایشنامه های اروپائی بزرگترین درس اخلاق را نیز در بر دارد.

حسادت و خست، جده صابی و زری کوری در نمایشنامه های «تندو» و «لاوار»، «مکبت» و «تزارف» هنر کار و هنر و دشت در حین سباحت در عرض بن مستی، گذشت و کوری در نمایشنامه های «سید» و «سید» و «سید» و «سید» تعمیم گشته است. این هنر معجز حکمت را در معجزات این

سرچشمه سرمدی لذت، بردانش پژوهان لازم و بایسته است.
کتاب حاضر در آشنا کردن نوآموزان و دانش آموزان باین نوع
ادبی و علاقمند ساختن ایشان به هنر نمایش قدمی بزرگ است. اجرا کردن
این قطعات نه تنها موجب شادی و پیدایش روح همکاری در اجتماعات
مدارس است بلکه هر يك از این قطعات حاوی درسی است که در تهذیب
اخلاق و ترویج روح سلحشوری و وطن پرستی و در نکو هوش ذمائم و تمجید
فضایل ارزشی انکار ناپذیر دارد.

آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی مصنف این کتاب از پیشقدمان
هنر نمایشنامه نویسی در ایرانند و تاکنون نمایشنامه های پرارجی
نگاشته اند بعلاوه از محققین و معلمین بنام این فن هستند و کتاب « بنیاد
نمایش در ایران » را که باز حمت فراوان جمع آوری کرده اند سندی است
پر ارزش و بدون نظیر و میتوان گفت اولین کتاب جامعی است درباره پیدایش
و تکامل هنر نمایش در ایران. همچنین زحماتی که در تعلیم هنر جوانان این
فن متقبل میشوند در خور ستایش و تشویق است. این مجموعه نیز که برای
اولین بار در ایران جهت نوآموزان و دانش آموزان تدوین گشته گذشته
از اینکه هدف و نتیجه ای بس نیکو در پیشرفت فرهنگ کشور دارد

مجموعه ای شایان توجه است جهت علاقمندان و دوستداران هنر نمایش.
امید است که با فعالیت های آینده و تهیه نمایشنامه های پرارج و دنیا پسند
مقام شامج ادبیات ایران را در ادبیات جهان در این نوع ادبی نیز تثبیت نمایند

۱۳۳۶ سال ۵۵

دکتر والا

پیش از باز شدن پرده، یعنی هنگامی که مقدمات کار فراهم است زنگ شروع نمایش زده می‌شود و از پشت صحنه گوینده داستان بوسیله بلندگو مقدمه را می‌گوید :

اگر داری تو عقل و دانش و هوش ، بیا بشنو حدیث گربه و موش
بگویم از برایت داستانی که شیرین‌تر از آن هرگز ندانی

با موزیکی ملایم پرده آرام آرام کشیده می‌شود و صحنه کاملاً تاریک است

گوینده:

این شنیدم که گربه‌ای خونخوار بود چون ازدها بکرمانا
شکمش طبل و سینه‌اش قاقم تیز چنگ و ستبر دندانان
از غریب‌وش بوقت غریدن موش بیچاره شد هراسان
روزی این گربه :

در سمت چپ صحنه قسمت جلو، در پرتو نور افکن خمره‌ای
بزرگ ظاهر می‌گردد. گربه از سمت چپ وارد می‌شود و
بس زکمی مکث و بومیدن در پشت خمره روی دوزانو
و دودست قرار می‌گیرد (در حقیقت کمین میکند).

شد بمیخانه از برای شکار موشان
در پس خم می نمود کمین همچو دزدی که دریابانا
با گهان :

موش ۱

در پرتوی نور افکن که از این پس همه جا او را در
خود دارد ز صُرف راست وارد صحنه می‌شود و جست و خیز

کنان بخمره نزدیک میکرد و بایک جست دو پای خود را
گمر خمره متصل میکند و با دودست دهانه را میگیرد
و سر را بداخل خمره فرو میبرد و چنین مینماید که در
حال آشامیدن است

..... موشکی ز دیواری جست بر خم می خروشان
سربخم بر نهاده می نوشید مست شد همچو شیر غرانا
پائین می آید و دست سبیلهای خود میکشد و رجز خوانی
آغاز میکند

گربه به ت سرش بکنه؟ همچو گویی زنم به چوگانا
گربه در پیس من چو سگ باشد گر شود رو برو بمیداننا

گوینده :

گربه این را شنید و دم نزدی چنگ و دندان زدی بسوهانا
گربه که راحت شده است حالت حمه بخود میگیرد
و بری خیزر دشتن آمده میشود

نگهبان جست و موش را بگرفت بفشردنش به زیر دندان

موش :

موش در زیر دست و پای گربه در ضمن فریاد و فغان

من غلام تـو ام در گذر از من و گداهان
مست بوده گر بدی گفتم بد بگویند چه هستن

گربه :

دروغ کمتر گـو در خوزه من فریب و دست
می شنیدم هر چه میگفتی تنم روئیدم و مست
نی سگت زور می ده بد

اورا کشان کشان به پشت خمره میبرد و در حالیکه پشت
بتالاردارد مینماید که موش را میخورد

گوینده :

گربه آن موش را بکشت و بخورد پس بمسجد بشد خراها نا

پس از خوردن موش، لب و دهان خود را می‌لیسد و پس
از نگاهی باطراف، بطرف عقب صحنه حرکت میکند .
پرتو نور افکن همراه او تا انتهای صحنه، سمت راست
میرود . نور افکن دیگر محرابی را که حوضی در جلوش
واقع شده است روشن مینماید . گربه دست و زور را میتوید
و در مقابل محراب بزانو در می‌آید و براز و نیاز می‌پردازد

دست و زور را بشست و مسح کشید ورد میخواند همچو ملاناس

گربه

ای خدا توبه میکنم که دگر ندرم موش را بدنداناس
بهر این خون ناحق ای داور من تصدق دهم دو من نان
تو ببخشا گناهم ای غفار از گنه گشته‌ام پشیماناس

گوینده :

موشکی بود در پس منبر زود برد این خبر بموشاناس
با نور افکنی که گربه بطرف محراب هدایت شده بود،
این موش بطرف مکان قبلی (خمره) می‌آید . دسته‌ای از
موشان در آنجا مشغول صرف طعام هستند

موش ۲

مزدگانی که گربه تائب شد عابد و زاهد و مسلماناس
بود در مسجد آنستوده سرشت در نماز و نیاز و افغاناس

موشها از این خبر خوشحال می‌کردند و ازجا برمیخیزند
و دسته‌جمعی در همان مکان میرقصند و بدور موش ۲
چرخ میزنند

گوینده :

این خبر چون رسید بر موشان همه گشتند شاد و خندان

.....

هفت موش گزیده برجستند سرور و کدخدا و دهقانان
بر گرفتند بهر گربه ز مهر هر یکی ارمغان شایان
در حال رقص هر یک ز زمین هدیه‌ای بر میگیرند و با آن
میرقصند

آن یکی شیشه شراب بکف و آن دگر بره‌های بریان
آن یکی طشتکی پر از کشمش فندق و پسته‌های خندان
آن یکی کوزه پنیر بدست دیگری شیر و خامه و نان
آن یکی خوانچه پلو بر سر افشرد آب لیمو عمانان
موشها در پرتو نور در حال رقص صرف محراب که
دوباره با نور افکن روشن شده است میروند

گوینده :

نزد گربه شدند آن موشان آفرین و درود گویان
گربه شکهای خود را پک می‌کند و با ملاحظت موشها
میگرد

چون رسیدند با ادب گفتند

موش ۲

ای فدای رخت سر و جانا بپذیر و تراست فرمانا
در خورد در گه ارچه نیست ولی کرده ایم ما قبول فرمانا
گربه بر پای می ایستد و دستهای خود را با آسمان بلند میکند

گوینده :

گربه چون موشکان بدید بخواند آیه رزقکم زقرآنا
گربه (آهسته)

من گرسنه بسی بسر بردم رزقم امروز شد فراوانا
گربه با مهربانی متوجه موش‌ها می‌شود

...پیش فرمائیید قدمی چند ای عزیزانا

گوینده :

موشکان جمله پیش میرفتند نشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست بر موشان همچو گردی به روز میدانا
گربه ناگهان بایک جست خود را بروی موش‌های اندازد
و با هر دو دست آنها را زیر سینه خود میکشد

پنج موش گزیده را بگرفت هریکی کدخدا و دهقانان
دو بدین چنگ و دو بدان چنگال یث به دندان چو شیر غرانان
دو موش در پرتو نور افکن بجای قبلی فرامی‌کشد

آندو موش دگر که جان بردند زود رفتند پیش یاران
موش‌ها که مشغول شادی بودند خاموش میشوند و بر
پای می‌خیزند

موش ۳

چه بنشسته‌اید ای موشان خاکتان برس ای جوانان
 پنج موش گزیده را بدرید گربه پرفریب و دستانا
 يك يك قافى سياه از حبه برمیدارد و بتن می‌کنند

گوینده:

موش‌کان چون خبر شدند، شدند همه از غم سياه پوشانا
 خاک برس‌کنان همی گفتند

موش‌ها ۳۰

ای دریغا ز مرگ مردان ای دریغا ز مرگ مردانا

گوینده:

بس تم می شدند همه‌ستان که شت‌بند نزد سدا
 دسته جمعی ، نه‌ای صحه . قسمت جیب می‌روند - بر تو
 ور فک شده موش را که راتحتی بسته است مدین
 می‌زد ، موش‌پس ز دی حتره می‌بند .

موش ۴

ای تو شه‌هنش‌ه‌بی بدوزان
 گربه بروم ، بسی ستم کرده زن ستم‌گر تو د دست
 سانی یات موش دیگر است زم ، آفس کم‌دون سده فر تر
 بزم ن هیچ هیچ نمی‌گیرد حین سده درین زعمه سده

گوینده:

درد دل چون بشاه خود گفتند . شاه فرمود :

شاه موشها

ای عزیزان! من دمارى بر آرم از گربه که شود داستان بدوران
نور افکن ها خاموش می شود صحه كاملا تاریك است

گوینده :

پس بفرمود لشکر آریند سیصد و سی هزار موشانا
بسواران دهند اسب و ستام نیزه و گرز و تیغ برانسا
دسته های پیاده را بدهند سبر و تیر و تیغ و خفتانسا
چونکه گرد آوری لشکر شد از خراسان ورشت و گرگانا
در همان نقطه - در پرتو نور افکى که روشن میشود
بدور وزیر لشکر جمع شده اند

موشكى كو وزیر لشکر بود- گفت :

وزیر لشکر

ای پادشاه کیهانا

سزد اکنون يكى فرستادن نزد دشمن بشهر کرمانا
يكى از موشها را انتخاب می كند

شاه

زین جا به سوى کرمان رو ببر از من پیام و برخوانا
يك موشها با همه روبوسى میکند و براه می افتند
گربه که در قسمت راست جلوسجده، استراحت کرده است

در پرتو نور افکن نمایان می‌شود. پیک موشها نزدیک
میشود و ادای احترام می‌کند

گوینده:

نرم نرمك بگربه حالی کرد

پیک موشها

دارم از وی پیام ای شاهها

منم پیک شاه موشانا

سزدارباشیش نیوشانا

یا که آماده باش میدانا

یا بیا پایتخت و فرمانبر

گربه (حشم را میبرد)

من بیایم برون زکرمانا

یوه کمتر گو

موش از نهیب گربه فرار میکند و گریه پس از کمی فکر مباد

میشود - صحنه کلاً تاریک میگردد

گوینده:

لشکری بی کران زگربه

گربه اندر نهان فراهم کرد

از صفاهان و بنزد و کرمان

گربه‌های براق شیر شکار

داد فرمان بسوی میدا

لشکر گربه چون شد آماده

لشکر گربه از کربست

لشکر موشها ز راه کویر

در میان فارس

در وسط صحنه که کاملاً روشن شده است لشکر موشها

در طرف چپ و سپاه گربه در طرف راست صف آرایی

میکند و موشها بر روی صحنه گریه و زاری بر سر صحنه

می‌آورند و در وسط دو صف قرار می‌دهند - شیور

زده میشود *

هر دو سپاه رزم دادند چون دلیران
گاه پیکار هر دو سو کردند کشش و کوشش فراوان
جنگ تن‌به‌تن آغاز میشود . گربه‌ها و موش‌ها شمشیر
بازی می‌کنند و تدریج از طرفین بر زمین می‌افتند.

گوینده:

گربه و موش کشته شد چندان که نبودی شمارش آسانا
حمله سخت کرد گربه چوشیر پس از آن زد بقلب موش‌انا
موشکی پای گربه را بجوید» (۱) گربه افتاد و گشت نالانا
اله اله فتاد در موشان

موش ۶

بگیرید یه‌اوانا بگیرید یهلوانانا
گروهی از موش‌ها بروی گربه می‌روند و او را دستگیر
می‌کنند و سپس طبل شادی می‌نوازند

گوینده:

موشکان طبل شاد یانه زدند بهر پیروزی درخشان
موش‌ها گربه را بیای دار می‌آورند و دست ویای او را
برای مدار کشیدن می‌نندند

گوینده:

گربه را یش شاه آوردند دست بسته به بند و ریسمان

۱- در اصل: «موشکی اسب گربه را پی کرد» است + چون وارد کردن اسب
بصحنه نمایش امکان پذیر نبود ناین صورت در آمد.

شاه موشها

.. بدار آویزید این سگدروسیاه داد

گوینده:

گربه چون دید شاه موش را غیرتش شد چو دیگ جوشان
همچو شیرینی نتست برزانو کند آن ریسمان بدن دانا
گربه با تلاش طنابها را بازه میکند و موشها حمله ور
می شود. موشها فرار می کنند

موشکدن را گرفت و زد بزمین که شدند بخاک یکسا

.....

از میان رفت فیل و فیل سوار گنج دیرینه و تخت و ایوان

گربه پس از فرزدادن موشه فریاد شادی و پیروزی
میکشد و با قدرت تمام آرام صرف رست می رود. رصحه
خارج میشود. برده سخن گوید.

هست این قصه عجیب و غریب یادگار عبید ز کد

جان من زین فسانه پند بگیر نشوی در زمره شده

آرام آرام کشیده می رود

غرور علی

(همانطور که گفتگو میکنند روان بخوانید)

اشخاص :

مادر یوسف

اختر همسر یوسف

یوسف سرباز

مکان واقعه:

یکی از دهکده های مرزی

زمان :

یکی از شبهای پائیز

صحنه صاف است محقر نوز و اندک و تریب آن کاملاً
ساده و نمود یک زندگی دهاتی است . گروه طفلی
شیرخوار در کنار تخت خواب دیده میشود مدخل . رو برو
در طرف راست و قلم شده است هگمبکه برده . زمیشود
مادر یوسف مشغول بافتن یک پیراهن است . خترکت بی
دزدست دزد سطر میرسد که آبر میجوید . هر دو سازه
بردیث تخت خواب بسته بد

اختر (از کتاب متوحه مادر یوسف می‌شود) ساعت چند است؟ چقدر از شب گذشته است؟

مادر بنظرم دیر وقت است چون نفت چراغ خیلی پائین رفته است.

اختر نه می‌خواهیم؟ نمیدانم چرا حالم خوب نیست! یکدفعه دلم هوری میریزد پائین... قلبم اتفاقی غیر منتظره را خبر میدهد.

مادر چیزی نیست اختر جون... چون زیاد کتاب خواندی این است که چشم‌هایت سیاهی می‌رود و خیال می‌کنی حالت خوش نیست.. يك صفحه دیگر از کتاب بخوان تا هن یخه پیراهن یوسف را تمام کنم... ضمنا بفرستم که کار «آرته باز» بکجا می‌رسد؟

اختر (می‌خواند) کرزوس گفت - آیه از مرگ نمی‌ترسی؟ «آرته باز» جواب داد اگر از سربازی (۱) ترس داشتم سربازی را پیشه خود نمی‌ساختم. من فقط از ترس می‌ترسم و بس...

مادر (میان حرف او می‌دود) آفرین بر این سرباز دلیر ایرانی. زنده باد آرته باز که بدشمن آب و خاکش اینطور بی‌باکانه جواب می‌دهد.

اختر «کرزوس» گفت - اگر اقرار نکنی و اسرار کشورت را بمن نگوئی ترا بفرجیع ترین وضعی خواهم کشت... «آرته باز» جواب داد - بکشید برای من هلاکت بهتر از خیانت بهمین است...

مادر زنده باد! «آرته باز» شیر مادر حالش باشد... اختر این جریان مربوط به کدام جنگ است؟ این قسمت را من درست نفهمیدم؟

اختر این جریان مربوط به جنگ «پتریوم» است که در زمان کورش کبیر بین ایران و لیدی اتفاق افتاد.

مادر آها... آها... یادم آمد، برایم خوانده‌ای... یادم آمد که سر انجام سربازان یوس با جانفشانی «سارد» را فتح و «کروزوس» را دستگیر کردند... و شاهشده با همربانی با او رفتار کرد...

اختر (زخستگی بی‌حالت است) بله.

مادر خوب - بخوان

اختر «کروزوس» گفت: تو گمان میکنی با این زرداری زمت در ردیف قهرمانان می‌پسند بنبت خود را در سید؟ «آرته باز» جواب داد: آرزوی من این است یکی از سرداران به «کروزوس» گفت: اگر اجازه بفرمائید با خنجر او را بچرف خواهیم آورد. ولی «کروزوس» رو به آرته باز کرد و گفت: اگر نقشه همه به سده جاویدن را بگوئی عذوه بر آنکه عثمون من همه خاص من خیره شد ترا سرداری سده. همین خود منصور خود هم کرد... آرته باز خندید و گفت: وای من سر - ری و خ - مت در یوس شریف - و ز سرداری و فرم بر روی در کشور سده - سده - خود هم می‌کند - من شیده.

را بسرداران و سپاهیان گرسنه و ناراضی خود بدهید تا بهتر از مصالح شما دفاع کنند... یکی از سرداران طاقت نیاورد و او را با خنجر هلاک کرد. «کرزوس» گفت: افسوس براه نیامد... پارس از اینگونه مردان فراوان دارد.

مادر آه بیچاره «آرته باز»... لابد دشمنان ما هم اگر یوسف را بگیرند با او همین طور رفتار میکنند... ولی آیا یوسف میتواند اسرار ارتش کشورش را حفظ کند؟

اختر قطعاً، چون من اورا مرد باشهرامتی میدانم... ولی خدا نکند که گرفتار بشود.

مادر در حنگ از این قبیل اتفاقات زیاد است...

اختر (رحم میجوید) ای کاش منم میتوانستم مانند «آرته باز» جانم را در راه میهنم فدا کنم، از روزیکه یوسف بجبهه جنگ رفته است من کاملاً عوض شده‌ام، بقدری خوشحالم که حد ندارد. فکر میکنم شوهرم با این عمل يك افتخار دائمی بمن و خانواده ام داده است.

مادر راستی الان آنها در جبهه جنگ چه حالی دارند؟

اختر خدا میداند. ما دشمنانی سرسخت داریم که مدت‌ها است چشم طمع بهستی و موجودیت و اغنام و احشام ما دوخته اند و اگر بر ما غلبه کنند اموال ما را غارت میکنند و خانه هایمان را ویران میسازند و مزارع و مراتع ما را نابود میکنند، فرزندان و عزیزان و خویشان و دوستان ما را میکشند، بناموس زنان و دختران ما دست درازی میکنند و تمام آثار زندگی آزاد را از ما میگیرند.

- مادر پس مرگ بهتر از گرفتاری و اسارت است
- اختر البته و برای همین است که هر کس که بخا ه و کود کان و عزیزان خود دلبستگی دارد سارح برداشته و بجنگ دشمن رفته و مر داله در برابر تجاوز دشمنان پایداری میکند تا مهین و هم میهنانش حفظ بشود.
- مادر پس این وظیفه همه مردم است. چرا يك عده بخصوص یعنی سربازان دفاع میکنند؟
- اختر اینطور نیست، درهنگام تجاوز دشمن همه مردم وظیفه دارند از میهن خودشان دفاع کنند. منتیبهی هر کس کار بخصوصی انجام میدهد. پیر مردان و کودکان و زنان که نمی‌توانند اسلحه بدوس بگیرند و بجبهه بروند، از راه دیگر مثل: تهیه آذوقه، آمادگی کردن در و رستخاری و راهنامه‌های لازمه، بسربازان کمک میکنند.
- مادر خدا! پس کی این جنگ و خوریزی تمام می‌شود؟ بیچاره سربازها، لان زیر باران گلوله و رگد رسیس جان بکف می‌جنگند... خدای خود حفظشان کن و دشمنان را ذیبن کن
- اختر فردا پس فردا همیشه دشمن را رخت میهن بیرون کردند. یوسف عزیزم، روزی و سر می‌گردد و تنب آرزویه

این است که آن روز بایستگاه راه آهن بروم و دسته‌ای گل نثار
 قدمش بکنم... ای خدا میشود که همچو روزی را ببینم ؟
 سربازان فاتح را استقبال کنم و بآنان شادباش بگویم ! اگر
 یوسف نشان افتخار از شاهنشاه بگیرد. آه که چه خوشبختی
 بزرگی نصیب خانواده ما میشود !

مادر اگر خدای نکرده کشته شد ؟

اختر خدا نکند... انشاء الله که هیچ طور نمیشود و سلامت
 بر میگردد و ما برایش قربانی میکنیم.

مادر اگر شهید شود مایه افتخار ما است.

اختر البته سعادت مند کسی است که در راه میهن جان بدهد من مردان
 شجاع را دوست دارم... شجاعت و فداکاری یوسف مایه افتخار
 و مباهات اخلاف ما است

مادر یوسف عزیز ! منتظر تو هستیم و آرزوی وقتی را میکشیم که
 در جلو سربازان فاتح باینجا برگردی و ما ترا در آغوش بکشیم
 و ببوسیم.

اختر جلو چشمم است هم اکنون میآید جلو سربازهاست و با
 نشانهای افتخاری که بسینه دارد بطرف ما میآید. آه چقدر
 خوشحال است، باچه غروری راه میرود... بیا یوسف عزیزم
 بیا !

در بار میشود، یوسف کل آلود و پژمرده وارد میشود

یوسف سلام مادر! سلام همسر!

مادر (مبهوت از جا میپرد) یوسف! چطور شد آمدی؟ مگر جنگ تمام شد؟! چرا ساکت و پژمرده‌ای؟

اختر (حیران) یوسف چرا سرووضع اینطور است؟ چرا گلی و خاک آلود هستی؟

یوسف من گرسنه و خسته هستم ... چندین کیلو متر را سینه خیز آمده‌ام.

مادر و اختر چرا؟

یوسف از ترس نگهبانان و گشتیهای صحرایی ...

مادر و اختر چرا؟

یوسف چون ...

مادر و اختر چون چه؟

یوسف چون از جبهه فرار کرده.

مادر و اختر فرار کردی؟ فرار آه، تف بروت بیا!

یوسف آه ... آه

اختر چه روزهای پر سعادتی روی تو آرزو میکردم ... افسوس

مادر چه خوابهای خوشی راایت میدیدم ... افسوس

من بیستی

اختر برای چه فرار کردی؟ مگر نمیدانستی فرار از جیره، خیانت است، ننگ است؟

یوسف بخاطر عشق تو... مهر مادرم... مرتکب این...

مادر تف باین مهر آبرویمان را بیاد دادی (میان حرف او میدود)

اختر اف بر این عشق... تو باین کارت ما را سرشکسته ابدی کردی و برای پسرت ننگ و رسوائی بیار آوردی.

مادر شیرم حرامت باشد...

اختر برو بیرون. من همسری مثل تو پست و ترسو نمیخواهم...
برو... برو...

مادر چرا ایستاده ای برو بیرون... کاش طعمه گر گهای بیابان میشدی و پشت بدشمن نمیکردی.

یوسف مادر... اختر... بمن رحم کنید...

اختر برو گمشو، نه من و نه مادرت و نه مملکت بخائنی یست مثل تو رحم نمیکند... تو، بی غیرتی، تو شرف نداری... تنها کسانی که باریختن خونشان کشورشان را نجات میدهند و دشمنان را از میان بر میدارند شایسته احترام و ستایشند... برو بیرون...
فرزند تو هرگز این ماجرا را نخواهد شنید. باو خواهیم گفت که پدرت مانند يك مرد در جیره کشته شد...

یوسف اختر؟... مادر؟..

مادر پیش از آنکه با دستهای خودم خفیات کنم و لکه ننگ را از
 دامن خانواده بشویم ، گمشو. برو دیگر نمیخواهم روی تو را
 ببینم ...

اختر برو ، برو بمیر ... برو این ننگ و سرشکستگی را باخودت
 بگور ببر .

اختر درحالی که درخروج ر بادست نشان میدهد-یوسف
 سرفکنده و آرام آرام بطرف درمیرود-مادر یوسف گریه
 میکند - یرده آرام آرام کشیده میشود

علی بابا

و

چهل دزد بغداد

اشخاص :

داستانسرا

سه كودك (كودك ۱- كودك ۲- كودك ۳)

علی بابا

خدمتكار علی بابا

رئیس دزدان

بانزده تن دزد

پیش از باز شدن پرده، در گوشهٔ چپ حوضچه، درپرتو
بشور فکن مہتابی، دست سر و سه كودك كرده، شسته -

داستانسرا این بود قصهٔ علی بابا که بوسیلهٔ خدمتکار بوفیش زهر گت

حتمی نجات پیدا کرد

كودك ۱ چه داستان شیرینی بود.

كودك ۲ ای کس میشد آبر دید

داستانسرا بدشگری نیست، زوه كودك ۳ - زوه دنت میجو خد - سیسی

کودک ۴ مگر میشود دید؟

داستانسرا البته الان نشانتان میدهم

کودکان (ناهم) خیلی ممنونیم ...

داستانسرا (ازجا برمیخیزد و پرده‌صحنه را بدست میگیرد و بکاماری میکشد .)

صحنه :
میدانی کوچک است که بوسیله درختان جنگلی محصور شده است . سمت چپ صحنه ، کله یک طبقه دهانی دیده میشود که از زمین سه پله فاصله دارد و جلو آن برده‌ای کشیده شده است و مدخل کلبه از وسط برده‌هاست و در درزیر درختان یک گاو آهن بچشم میخورد . در سمت چپ صحنه قسمت جنوبی چرخ چاهی که طنابی از آن میان چاه آویخته است دیده میشود در کنار مدخل طرف راست آن سکوئی قرار دارد که مصر می‌آید آنرا از سنگ ساخته‌اند روی طنابی که به ستونهای کلبه بسته‌اند چند پارچه رخت آویخته است

هنگامی که پرده باز میشود صحنه خالی است داستانسرا بجای خود بر میگردد و در میان کودکان حاضر میگردد .

داستانسرا یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . . . دهقانی ساده

«علی بابا» نام بود که در جنگلی دور از شهر براحتی زندگی

میکرد . کارش این بود که روزها با جنگل برود و هیزم جمع

کند و بشهر ببرد و بفروشد و از پول آن مایحتاج زندگی را

بخرد . فصل کشت و زرع هم زمین اطراف خانه‌اش را شخم بزد

و گندم بکارد تا موسم درو خرمن کند و نان مصرفی خودش و

خدمتکار با وفایش را تهیه کند. پخت و پز و دوخت و دوز و
نضافت خانه هم بعهده خدمتکارش بود که با کمال صداقت
انجام میداد.

یک روز صبح که علی بابا بجنگل رفت، در قسمتی از نقاط دور
افتاده آن چشمش بفرادی ناشناس و مسلح افتاد که تا آنوقت
ندیده بود، از این برخورد ناراحت شد و برای اینکه بفهمد آن
کی هستند و چکاره اند از پشت درختها به تعقیب آن
پرداخت...

کودک ۱ شما که باز داستان را از سر تعریف می کنید... م اینها را
شنیدیم... دلمان میخواست ببینیم..
داستانسرا راست است... پس نگاه کنید تا بقیه داستان را بچته
ببینید.

خدمتکار در درگاه خارج میشود و در صحن جمع آوری ریح را
روی صفا آوری زمره میگذراند و صرف نمیشد.
گرنه...

علی بابا در حالیکه جعبه ی درخت را در دست گرفته و در می شوره
کسی بسراغ من نیامده.

خدمتکار (صدای علی...) میگردد! سلام... به آقا... چقدر امروز دیر
کردید... آفتاب که که غروب میکند... دیر...
شده بوده...

علی بابا گرفتاری پیدا کرده بوده

خدمتکار این چیست که آورده‌اید؟ ... چطور شد هیزم جمع نکردید؟
علی بابا هیزم! از هیزم بهترش را آورده‌ام، ما دیگر پولدار شدیم... بیا نگاه کن (جبهه را روی سکو میگذارد و باز میکند)

خدمتکار (باعجله پله‌ها را طی میکند و از در خارج میشود و بجعبه مینگرد و در حالیکه بادیست جواهرات و طلاها را لمس میکند) آه، چقدر پول و جواهر؟ اینها را از کجا آوردید؟

علی بابا در جنگل، یک‌کعبه دزد دیدم، تعقیبشان کردم، داخل غاری شدند، صبر کردم تا آمدند بیرون و گورشان را گم کردند، من هم داخل غار شدم و اینها را برداشتم و آمدم

خدمتکار بهمین آسانی؟
علی بابا آری بهمین آسانی... تا مثل رئیس دزدها فریاد زدم «بازشو، در بازشو، در بازشو» قسمتی از کوه کنار رفت و در غار نمایان شد (هراسان) زودتر برویم تو مبادا کسی ما را ببیند. (وارد کلبه می شوند)

رئیس دزدان و ۱۵ تن دزد در حالیکه هر يك خمره‌ای در آغوش دارند وارد میشوند - دزدان خمره‌ها را زمین میگذارند و برای دفع عطش بکار چاه می‌آیند و سطلی آب میکشند و يك يك می‌نوشند خدمتکار با سطلی از در خارج میشود و بمحض مشاهده آنان در پشت ستون مخفی می‌گردد.

رئیس دزدان تعجب نکنید، اگر هن این خمره‌ها را بدست شما داده‌ام

بیخودی نیست، در بین شما خائنی هست که رمز باز شدن در غار
را به علی بابا که گویا جز او در این حوالی کسی ساکن نیست
یاد داده است...

دزدان (همه) امن نیستیم!

رئیس خفه شوید!... وقت ندارم که مقصر اصلی را پیدا کنم و بمجازات
برسانم. باید بدون اتلاف وقت گنج را بدست بیاوریم...

دزدان (همه) حق بر رئیس است. : موافقیم!

رئیس من تصمیم گرفته‌ام انتقامی و حشمتی از علی بابا بگیرم...
نقشه من اینست: شماها داخل خمره‌ها می‌شوید و من به صاحب
خانه از در دوستی وارد می‌شوم تا به مالیت جای گنج را یاد
بگیرم... اگر از این راه نشد در اولین صدای سوت من ز
خمره‌ها خارج می‌شوید و می‌آید تا علی بابا را بگیرد و بین گوشت
آهن ببندید تا بضرب تازیانه مکان گنج را پیرسیم... همگی
فهمیدید:

دزدان (همه) آره...!

رئیس پس فوراً دستور مرا اجرا کنید و متوجه باشید که فدای زنده‌ام
من هیچ از جایتان تکان نخورید.

دزدان سرعت زرد حریف می‌شود - - حریف می‌شود

مبه می‌شود

رئیس در میان خمره‌ها می‌گردد و در کمال رعب و وحشت

خدمتکار (از پنجره بالای سردر کلبه) کیست؟
رئیس (از پله‌ها پائین می‌آید و متوجه پنجره می‌شود) آیا میشود صاحبخانه
را ملاقات کرد!

خدمتکار من صاحبخانه هستم چه فرمایشی دارید؟
رئیس آه چه خوب... پس خانم زیبا، شما صاحبخانه اید!
خدمتکار بله تقریباً.

رئیس خیلی خوب، خیلی خوب، از زیارت شما خیلی خوشحال شدم.
من بازرگان روغنم و از راهی دور برای فروش روغن بشهر میروم،
از اینجا عبور می‌کردم، چون خسته هستم و شب نزدیک است
می‌ترسم گرفتار دزدها بشوم و مالم بغارت برود، از شما خواهش
می‌کنم اجازه بفرمائید امشب را در منزل شما بسر برم...
هر قدر پول بخواهید در عوض خواهم پرداخت.

خدمتکار مهمان عزیز است... پولتان را برای خودتان نگاه دارید...
شما مهمان من خواهید بود... اجازه بفرمائید بیایم و در را باز
کنم (از پنجره ناپدید می‌شود و پس از لحظه‌ای در را باز
می‌کند و رئیس دزدان وارد کلبه می‌شود - سپس با سطل خارج می‌شود
و کنار چاه می‌آید و از چاه آب میکشد و بداخل می‌برد)

داستانسرا خدمتکار با وفا برای از بین بردن نقشه دزدان فوراً دست‌بکار
شد و دیگری پراز آب کرد و آنرا جوشانید.

هوا تاریک میشود - خدمتکار با یک سطل آب جوش و
 - نکردنی بزرگ از کلبه خارج می‌شود و در درِ خمره که آب
 میریزد بخار از آن بلند میشود و سپس کلبه می‌رود و با
 علی بابا در حالیکه می‌ترسند رئیس دزدان متوجه فرار
 - بان شود از کلبه خارج میشود و بسر خمره‌ها می‌آید

علی بابا (صدی خفه) چکارم داری؟ ... چه خبر است؟ ..

خدمتکار (با همان صد) دزدها می‌خواستند شما را بکشند من پیش دستی
 کردم و آنها را ازین بردم (- سر خمره‌ها می‌برد و باو نشان میدهد)
 علی بابا (صدی سه آفرین . آفرین ..

خدمتکار (با دست دهان او را می‌گیرد) هیس هنوز رئیس دزدها مانده

علی بابا حالا می‌گوئی چکار کنی؟ بروم با او ..

خدمتکار زور شما باو نخواهد رسید ..

علی بابا پس چکار کنی؟ ..

خدمتکار ببینید از اینجا فرار کنیم برویم شهر .. یوازی که دریم، تمام

یک دقیقه صبر کنید الان من درست می‌کنم

سرعت در پشت چرخ چاه را صاف می‌کند - می‌شود رئیس

را چند دقیقه به پشت چرخ می‌وراند - می‌گیرد و سپس

دست علی را می‌گیرد - چاه را صاف می‌کند - می‌رود -

نقصانی مد و - مقدری برزخ و رمی و غمی - -

حاجه حوهرت را به حراج می‌شود - و صرف حراج

دستی می‌آید و حوض حوهرت را بر می‌دارد -

و به چرخ می‌بندند - هنگامی که می‌خواهند از طرف
راست خارج شوند - صدای سوت رئیس دزدان بلند
می‌شود .

رئیس (درحالی که خنجر خود را بدست دارد از در کلبه ظاهر می‌شود - با صدای بلند)
آنها را بگیرید! ... (دوباره سوت می‌زند) چرا معطلید؟... یا لا
زود باشید .. فرار کردند .. عجب!

علی بابا (بلند می‌خندد) همه بدرك واصل شدند.. (خدمتکار خود را پشت
خمره‌ها مخفی می‌کند)

رئیس آه لعنت بر تو... پس آماده‌تر گش باش .. (نظرف او میدود و
همه گلاویز میشوند)

علی بابا دزدپست، سزای هر که دزدی بکند مرگ است و بس...
رئیس پوستت را می‌کنم و پرگاه می‌کنم.

در آخرین لحظاتی که علی بابا میخواهد مغلوب شود
خدمتکار متوجه ضعف علی بابا میشود و با عجله بداخل
کلبه میدود و کلید شیرخانه را بر میدارد و بسرعت خود را
بآنها میرساند و با آن سر رئیس دزدان می‌کوبد رئیس
دزدان نقش زمین میشود

علی بابا آه، آه، چه گردن کلفت بود... اگر تو بدادم نرسیده بودی حالا
من مرده بودم ...

خدمتکار الحمد لله که نجات پیدا کردید ..

علی بابا خداخواست که ما خوشبخت بشویم .. برویم و باهم یک زندگی تازه و راحتی را شروع کنیم...

بصرف کلبه میروند - پرده آرام آرام کشیده میشود.

استان سرا باین ترتیب علی بابا ثروتمند شد و با خدمتکار وفادارش عروسی کرد و زندگی شیرینی را آغاز نمود .

کودکان (باهم) چه داستان خوبی بود .

داستان سرا با کودکان خارج می شوند

پایان

بني آدم اعضای یکدیگرند

(گلچین از آثار سعدی)

اشخاص :

بنا

شاگرد بنا

عمله

مادر بینوا

کودک یتیم

رهگذر ۱

فرزند رهگذر ۱

رهگذر ۲

رهگذر ۳

صحنه :

بخشی از یک کوچه وسیع است؛ پیاده‌رو کمی سنگتراشیده از سطح

کوچه بنظر می‌آید. در سمت راست صحنه قسمت جنوبی یک درختی

نومنه قرار دارد درست چپ صحنه زو ر و ، بر روی

دیواری کوتاه که زبشت آن درخت سرباسان کشیده‌اند

-۳۴-

۱ بنی آدم اعضای یکدیگرند

مردی بنا مشغول کار است و شاگردش بفرمان او آجر میدهد.
 عمله‌ای که مشغول درست کردن گل است با طشتکی گل را
 برای بنا میبرد. تعدادی آجر در پای دیوار دیده میشود و
 جلوتر از محل بنایی، کودالی که اطراف آنرا خاک گرفته
 و توده گل بنایی در کنار آنست بچشم می‌خورد. بیلی که در
 توده گل فرو رفته، سطل آب که در کنار آن قرار دارد
 تا بلوئی زیبا از يك منظره بنایی را نشان میدهد.
 هنگامیکه پرده بازمی‌شود بنا مشغول کار است و ضمناً
 آواز میخواند :

بنا بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند
 آجر بده جانم .. آجر ... نیمه بده جانم ... نیمه ... آجر ...

کودکی دانش آموز در حالی که کتاب درس خود را
 می‌نگرد و مینماید که آنرا میخواند از ست راست وارد
 میشود و هنگامی که میخواهد از کنار کودال بگذرد پایش
 بر کهای اطراف آن می‌گیرد و زمین می‌افتد. شاگرد بنا با
 عجله بسوی او میدود و زیر بازوی او را برای بلند شدن می‌گیرد
 بنا میخواند

بنا چو عضوی ب‌درد آورد روزگار

آجر ... آجر ... نیمه بده ... نیمه ... گل‌بیار ...

کودک لباس خود را با دستان تمیز میکند و هنگامی که
 براه می‌افتد سر خود را بعلامت تشکر از شاگرد بنا تکان
 میدهد و از سمت چپ خارج میشود.

بنا دگر عضوها را نماند قرار

آجر ... نیمه بده جانم ... آجر ..

زنی بینوا که کودکی یتیم دست او را گرفته از سمت راست
وارد میشود و در پای درخت برای رفع خستگی می ایستد
رهگذر ۱: «فرزندش در حالی که بادکنکی بزرگ دست
کودک است وارد میشود»

بنا تو کم محنت دیگران بی غمی شاید که ناهت نهند آدمی
مادر بینوا (برهگذر ۱)

فروماندگان را درون شد کن ز روز فروماندگی یاد کن
رهگذر ۱ (عصبی)

بروشیر دُرنده باش ای دغل میداز خود را چور و بده شل
یتیم گر مادر خویش دوست داری دشنام مده بمادر من
رهگذر ۱: «یتیم را با حرکت دست زمین برتاب میکند و همیشه میخورد»
(ر زده)

رهگذر ۲: «که ز سمت چپ و رفته در صحن عوز و وی در دست مادر سو میگذرد»
(برهگذر ۱)

بر افتاده زور آزمائی مکن چو زور آوراں خود نمائی مکن
مادر بینوا (برهگذر ۱)

توانی درون کس مخراش کندرین راه خار هب شد
گر درویش مستمند بر آ کسه ز نیز کار هب بشد
کودت یتیم مسجور دکت میگرد و آرم هر مرد

رهگذر ۱ نزدیک میشود - رهگذر ۱ بی اختیار دست کودک
خود را رها میکند و بجانب زن بینوا می‌رود تا او پاسخ دهد.
فرزند رهگذر ۱ با خوشروئی نخ بادکنک را بدست کودک
یتیم میدهد - یتیم از داشتن بادکنک خوشحال بنظر می‌آید

رهگذر ۱ (خشمکین)

دست دراز از پی یک جبه سیم به که بیرند بدانگی و نیم
مادر بینوا دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو کرده به مدارا تا وقت بود جواب ما را

رهگذر ۲ (برهگذر ۱)

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که هشتی بزنی بر دهنی

بنا آجر ... نیمه بده جانم ... آجر ... آجر ... گل بیار ...

یتیم دست فرزند رهگذر ۱ را میگیرد و او را بست جلو
صحنه می‌آورد، سنگی بر میدارد، روی زمین برای بازی «لی لی»
خط میکشد و همینکه آماده شدن بخ بادکنک را درخت مینند و
ما فرزند رهگذر ۱ بیازی می‌پردازد

رهگذر ۱ که یارد بکنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث مردم بخست

بنا (بعله که کل‌ها را زیرو رو میکند) کمی مالتش کن ... گل خیلی

سفته ... آجر بده ...

رهگذر ۱ (برهگذر ۲)

بیپه‌وده نگرفتم این کار پیش برو چون ندانی بی کار خویش

مادر بینوا تو چندان امانم ده ای کرد کار کز این سخت ظالم بر آید دمار
رهگذر ۴ (برهگذر ۱)

زرو نعمت اکنون بده کان تست

که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

خور و پوش و بخشای و راحت رسان

نگه می چه داری برای کسان

بنا گل ... بالانیمه ... آجر بده جانم ... آجر .

رهگذر ۴ (وارد میشود)

رهگذر ۱ اگر هرچه یابی بکف بر نهی گفت وقت حاجت بماند نهی

و گرتنگ دستی مرو پیش یار اگر سیم داری بیا و بیار

که گر روی برخاک پایش نهی جوابت نگوید بدست نهی

رهگذر ۴ (برهگذر ۱)

پریشان کن امروز گنجینه چُست

که فردا کلیدش نه در دست تست

رهگذر ۱ بسالی توان خرمن انداختن بیکدم نه مردی بود سوختن

رهگذر ۴ تو غافل در اندیشه سود و مال که سرمایه عمر شد پیمال

پس از بردن و گرد کردن چومور

بخور پیش از آن کش خورد کرمومور

(رهگذر ۱ عازم رفتن میشود و عقب عقب میرود)

رهگذر ۱ بدست تهری بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید
(ماکاه در کودال میافتد)

رهگذر ۳ بسا زورمندا که افتاد سخت...

رهگذر ۲ تو خود را از آن درچه انداختی که چه راز ره باز نشناختی
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

مادرینوا با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد

تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

رهگذر ۳ از دست دیگران چه شکایت کند کسی

سیلی بدست خویش زند برلقای خویش

چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب

تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود

بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

(رهگذران و عمله و شاگرد نا او را از کودال بیرون

میآورند)

مادرینوا کرم کن نه پر خاش و کین آوری که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی

رهگذر ۲ چوتخم افکنی بر همان چشم‌دار رطب‌ناورد چوب‌خرزهره‌بار

رهگذر ۱ (بولی ده دست مادرینوا میگذارد و دست فرزندش را میگیرد و عازم
خروج میشود)

بنا میخواند

کسی نیک بیند بهر دوسرای که نیکی رساند بخلق‌خدای

در حالیکه بنا میخواند پرده
آرام آرام کشیده میشود

(1)

رهبر و کردار اشخاص داستان ناید ناز قص و توام ناموسیتی باشد

اشخاص :

گل امروز

گل ماز

قرمان

علیچن [پسر کدھدا]

کد خدا

پدر کل امور

گروهی دختر و پسر دهقان

مکان واقعہ :

گندم زری در دامن کوهی سرسبز

زمان واقعه

سامداز

۱۹) برای این سایشنامه آقای پرو محمد موسیقلی

۱۳۲۷ آهنگی با حمد که بهین ام اجرا شد .

صحنه :

گندم زاریست که راهی باریک در کنار آن از انتهای قسمت
چپ صحنه تا قسمت جلوسمت راست صحنه کشیده شده است؛
این راه هرچه به قسمت جلو صحنه نزدیک میشود وسیعتر
بنظر می‌آید و انتهای آن بمیدانی کوچک ختم میشود که
از قسمت راست آن درختی تنومند برمیدان سایه افکنده
است .

هنکامیکه برده باز میشود

- ۱ در بامدادی فرح‌انگیز دختران و پسران دروگر در حالیکه سفره
چاشت بر پشت ولو ازم درو بر کمر دارند از اطراف به مزرعه وارد
می‌شوند .
- ۲ در میدان دورهم گرد می‌آیند و سفره چاشت می‌کشایند و پس از
صرف طعام دست بکار میشوند .
- ۳ «قربان» از دسته پسران و «گل‌افروز» از دسته دختران خود
را عقب میکشند مینمایانند که از این دیدار خوشحالند .
- ۴ «گل‌ناز» آنها را می‌بیند و از اینکه این دودلداده خوشوقتند از
شعف در پوست نمی‌گنجد .
- ۵ «علیجان» از راه میرسد و چون قربان و گل‌افروز را در کنارهم
می‌بیند حسادتش تحریک می‌شود و بطرف قربان می‌آید و با قربان
کلاویز می‌شود. گل‌ناز بسوی آنها می‌آید و با کمک گل‌افروز
علیجان را میبرد .

- ۶ «قربان» متفکر است - گل‌ناز برمیگردد و او را بسوی کوه هدایت میکند .
- ۷ کدخدا و پدر گل‌افروز بمزرعه‌وارد می‌شوند .
- ۸ کدخدا چارقدی بپدر گل‌افروز میدهد و پدر گل‌افروز دست کدخدا رامی‌بوسد . با اشاره کدخدا دختران و پسران دهقان دورهم جمع می‌شوند و با آهنگ «سازودهل» میرقصند .
- ۹ گل‌افروز و علیجان پیش کدخدا می‌آیند . پدر گل‌افروز چارقد را بر گل‌افروز می‌اندازد و کدخدا دست گل‌افروز را در دست علیجان می‌گذارد . گل‌افروز مینماید که از این‌اعزام . مزدی ناراضی است و با اکراه با علیجان میرقصد .
- ۱۰ درمیان هلهله و شادی دهقانان قربان می‌بوسد در کناری ایستاده و در ضمن توجه باین منظره فرح‌انگیز مینماید که ناراحت است .
- گل‌افروز او را می‌بیند و از شوری که در رقص عارض علیجان شده است استفاده میکند و از حلقه رقص بیرون می‌آید و دست قربان را می‌گیرد و از مزرعه خارج می‌شود .
- ۱۱ علیجان پس از پای کوبی و نشاط فراوان متوجه غیبت گل‌افروز می‌شود و در صدد برمی‌آید بدنبال او برود . گل‌ناز متوجه می‌شود که علیجان میخواهد از حلقه رقص خارج شود با دیگر دختران و پسران مانع خروج او می‌شود و وفنی می‌بیند خشم علیجان به‌بهت رسیده است و میخواهد بزور حلقه را از هم بگسلد و خارج شود

دامن او را می‌گیرد و بحالت استرحام از علیجان می‌طلبد که او را ترك نکند. علیجان که نگران دور شدن گل‌افروز است توجهی باین خواهش گل‌ناز نمی‌کند. گل‌ناز چون می‌بیند که علیجان به علاقه‌ای بی‌اعتناست بی‌پایش می‌افتد و برپایش بوسه می‌زند. سرانجام علیجان بر سر لطف می‌آید و او را از زمین بلند می‌کند و با مسرت تمام با او میرقصد و مینمایاند که خواستار او است.

۱۱ کدخدا که ناظر وقایع است بدنبال گل‌افروز و قربان می‌رود.

۱۲ دختران و پسران دهقان شادی کنان رو بسوی مسیر کدخدا می‌رقصند. کدخدا در حالی که دست گل‌افروز و قربان را در دست دارد وارد می‌شود. دست گل‌ناز را در دست علیجان و دست قربان را در دست گل‌افروز می‌گذارد. دو عروس و دو داماد هر يك میان حلقه‌ای از دختران و پسران دهقان می‌رقصند ...

مجلس در میان هلهله و شادی آنان پایان می‌پذیرد.

برده آرام آرام کشیده می‌شود

تقی و تقی (۱)

اثر : جان مادیسون مورتون

John Maddison Morton

اشخاص:

کارگر مغازه کلاه فروشی	Cox	تقی (کا کس)
کارگر چاپخانه	Box	تقی (با کس)
صاحبخانه	Bouncer	خانم دلاور (بانو بین سر)

از کتاب :

1 Box and Cox , By John Maddison Morton

The New Method Readers I . V . P . 37-51-1938

با تغییر نام کا کس به: ((تقی)) و نا کس به: تقی و نا و سر به: (احابه دلاور) .

-۴۶-

تقی و نقی

خانم دلاور خانه‌ای را که عده‌ای مستاجر دارد اداره می‌کند و اطاقهای آنرا بکرایه نشینها اجاره میدهد . آقای نقی ، کارگر چاپخانه ، یکی از مستاجران خانم دلاور است که اوقات کارش شبهاست و صبح پس از پایان کار بخانه مراجعه می‌کند. از اینرو اطاقش شبها خالیست. خانم دلاور که خواهان بدست آوردن پول بیشتری است اطاق آقای نقی را بدون اطلاع او بدیگری هم واگذار کرده است . وی اطاق را به آقای نقی که تمام روز در يك مغازه کلاه فروشی کار می‌کند و فقط شبها بخانه می‌آید کرایه داده است .

آقای نقی نمیداند که اطاق با آقای نقی هم اجاره داده شده و تکلیفی اطلاع است که اطاق در اجاره دیگری نیز هست .

صحنه :

اضاقیست که بوسیله يك ، تجیر ، بدو قسمت بزرگ و كوچك مجزا تقسیم شده است . در بخش كوچك يك تختخواب و در انتهای صحنه يك روشویی دیده می‌شود بخش وسیعتر بوسیله پنجره‌ای که در روبرو سمت راست واقع است نور میگیرد و در سمت چپ آن کمدی دیواری قرار دارد .

دو مدخل در طرف راست صحنه دیده میشود که اولی در قسمت جلو است و بکوچه راه دارد و دومی در انتهای صحنه میباشد که بانبار متصل میگردد . در بین این دو مدخل بخاری دیواری بچشم می‌خورد

-۴۷-

تقی و تقی

فرشی کهنه کف بخش بزرگتر را پوشانیده و یک میز و دو
صندلی بروی آن دیده میشود. تجیر حایل بین دو قسمت
برده‌ای دارد که باز بسته میشود
هنگامیکه پرده باز میشود : صبح است آقای تقی تازه
از لباس پوشیدن خود فارغ شده «برسی» در یکدست و
آینه‌ای در دست دیگر دارد درحالیکه بآینه نگاه
میکند موهای خود را برس میزند .

تقی من هرگز موهایم را کوتاه نخواهم کرد . هرگز ! دیگر
موئی در سرم نمانده که قبل برس زدن باشد ! بسلمانی گفتم
که فقط ته موهایم را قیچی کند گمانم او فکر کرده مقصودم
اینست که از بیخ قیچی کند .
(در میزند)

تقی کی در میزند ؟ (باز در میزند) این در زدن خانه دلاور است
بیایید تو خانم دلاور .

خانم دلاور (خانم دلاور وارد میشود) صبح بخیر آقای تقی . امیدوارم که خواب
خوبی کرده باشید .

تقی صبح بخیر خانم دلاور ، نه نمی توانم بگویم که راحت خوابیده‌ام .
این ناراحت ترین تخته خوابی است که من تجربه کرده‌ام روی آن
خوابیده‌ام . میخواهم از شما خواهش کنم که تخته خوابی نرم‌تر
برایم پیدا کنید .

خانم دلاور آقای تقی من هر چه خوشایند شما باشد انجام خواهم داد.
 تقی پس لطفاً تا من برس زدن موهایم را تمام کنم این آئینه را
 نگاهدارید... خانم دلاور بایستی توجه شما را باین حقیقت
 جلب کنم که زغال سنگهای من خیلی زود از بین میرود .
 خانم دلاور آه آقای تقی!

تقی همینجور نفت من، شکر من، هیزمهای من .
 خانم دلاور فکر نکنید که من آنها را میدزدم- اینطور فکر میکنید؟ من
 هرگز در زدن کی چیزی ندزیده‌ام. من زغال سنگ مستأجر را
 بدزدم ! من هرگز .!

تقی خانم دلاور من که نگفتم شما آنها را دزدیده‌اید، ولی هرگز
 فکر نمیکنم که گربه آنها را دزدیده باشد. گربه‌ها شیر را میدزدند
 اما زغال سنگ و هیزم را برای گرم کردن شیر و شکر را
 برای شیرین کردن آن نمیدزدند... آه خانم دلاور... این
 چه سریست که من غالباً غروبها که بخانه می‌آیم اطاقم را پسر
 ازدود می‌بینم...

خانم دلاور بگم اتم از آتش بخاریست.

تقی نه مقصود من آنجور دود نیست .. خانم دلاور شما تا حالا
 پیپ کشیده‌اید؟
 خانم دلاور نه آقای تقی .

پس چیست ؟

تقی

خانم دلاور آقایی که در اطاق كوچك بالای سر شماست پیپ می کشد گمانم آن دوده که پائین می آید.

تقی

دود پائین نمی رود بالا می رود . . . آيا اين همان مردیست که همیشه وقتی من از پله ها پائین میروم او را می بینم که بالا می آید و وقتی که من از پله ها بالا می آیم او پائین می رود . آيا او در طبقه بالا زندگی میکند ؟

خانم دلاور (وحت رده) چرا . . . خوب . البته . .

تقی

حالا وقتیست که من بیدارم . . . صبح بخیر خانم دلاور

(تقی خارج میشود)

خانم دلاور

عاقبت رفت . فکر می کردم قبل از رفتن تقی ممکن است آقای نفی بیاید، چه قدر زرسیده . چه فکر خوبی کرده که اطاق را بهر دوشن اجاره داده . هیچکدام از این آقایان تصورش را هم نمیکنند که آقای دیگری هم در اینجا مسکن دارد و من کرایه خوبی از هر دوشن بدست می آورم . دو کرایه برای یك اطاق دلم میخواست میتوانستم از تمام اطاق بيم کرایه مضاعف بگیرم . حالا باید عجله کنم و اسبابی آقای نفی را فوراً بیرون ببرم که آقای نفی زنب را ببندد .

تقی

(راجح) آقا چرا از پله ها راه طرف خود را میروی ردیت

بودم از همین بنی .

تقی

(راجح) تفصیل شما بود

نقی (از خارج) تقصیر من نبود تقصیر شما بود، کاملاً تقصیر شما بود.
نقی (از خارج) تقصیر شما بود برای اینکه نمی‌بینید کسی می‌آید.

نقی (از خارج) تقصیر شما بود برای اینکه نمی‌بینی کجا داری مروی (داخل میشود) خانم دلاور زود باش بگو بینم این بنده خدا کیست که همیشه وقتی من از پله‌ها بالا می‌آیم او پائین می‌رود و وقتی من پائین می‌روم او بالا می‌آید.

خانم دلاور (وحشت زده) آه... خوب بله... البته.. آن آقایست که در اطاق کوچک طبقه بالا است.

نقی من تصور می‌کنم که شغلش ارتباطی با کلاه دارد، چون او هر روز يك جور کلاه بسرش می‌گذارد. فکر می‌کنم یا کلاه‌ها را می‌فروشد یا می‌دوزد. بنظرم کلاه‌هایی را که نمی‌تواند بفروشد بسرش می‌گذارد.

خانم دلاور بله او در يك مغازه کلاه فروشی کار می‌کند. آقای نقی کار دیگری با من ندارید؟

نقی آه نه خانم دلاور کار دیگری ندارم - متشکرم.
(خانم دلاور خارج میشود)

نقی تمام شب را کار کردم و باید دراز بکشم و بخوابم ضمناً باید صبحانه‌ای هم بخورم. حالا کدام يك را اول انجام بدهم، صبحانه را قبل از افتادن روی رختخواب بی‌لعم یا پیش از خوردن صبحانه روی رختخواب بی‌لعم؟ مقصودم اینست که قبل از بلعیدن

صبحانه روی رختخواب دراز بکشم!... اول صبحانه را می خورم .. خوب کبریت کجاست؟ قوطی کبریت را روی میز گذاشته بودم، کبریت که نمیتواند جرکت کند با وجود این سر جایش نیست... اینجا یث قوطی کبریت بالای بخاری هست مال منه!

(قوطی را باز میکند) کسی از قوطی کبریت من استفاده کرده بنظرم کار خانم دلاور باشد، باید بگویم چون کبریت من فقط یکدانه مانده تصور میکنم که این زن کبریت‌ها را بر میدارد (کبریت را بدست روش میکند و با آن قطعه کاغذی در مشتعل می‌سازد و با کاغذ بخاری را روشن میکند سپس ماهی تابه کوچکی را از کنار بخاری بر میدارد و آنرا بومیکند) خانم دلاور از این استفاده کرده. آخرین چیزیکه من در آن پخته تخم مرغ بود و نی حالا بشدت بوی ماهی میدهد من يك تیکه گوشت حسابی آوردم، در کدام جیب گذاشته ام (جیب‌های خود را جستجو میکند) آه اینجا هست (بسته کوچک کاغذی در جیبش در می‌آورد. کاغذ را باز میکند و تکه گوشت کوچک را بر میدارد)

حالا تا این بیزد من کمی خواهم بخورم.

(گوشت را در ماهیتابه می‌سازد و روغن روی آن می‌پاشد)
میکند و سپس روی آن پیچک در می‌کشد و برده در می‌نهد و می‌جو -

(تقی وارد می‌شود)

تقی

حیرت من تمام نشدنی است، درست موقعی که میخواستم بمغازه وارد شوم اربابم گفت امروز باشما کاری ندارم، ممکن است وقت خودتانرا بشکلی بهتر صرف کنید و یک روز استراحت خوب داشته باشید، باین علت چیزی برای صبحانه خود آورده‌ام و بعد از آن خود را با گردشی فرح بخش روی رودخانه مشغول خواهم داشت.

(یک قطعه ماهی از جیبش در می‌آورد)

خوب کبریت کجاست ؟ من آنرا اینجا گذاشتم نزدیک آتش آه ! آنجا روی میز است کسی آنرا جابجا کرده؟ کسی کبریت را مصرف کرده است، فکر میکنم کار خانم دلاور باشد و او آخرین چوب کبریت را هم مصرف کرده است چرا بخاری را روشن کرده اند؟! یک قطعه گوشت را برای پختن روی بخاری گذاشته اند ! فکر میکنم خانم دلاور یکی از متین ترین زنانیست که من تا کنون دیده‌ام، من این روش متانت آمیز او را دوست دارم! او با متانت کبریت وزغال و ماهیتابه مرا برای تهیه کردن صبحانه خودش بکار میبرد، ولی من نباید عصبانی بشوم، باید متین باشم از ماهیتابه بیابرون !
(گوشت نقی را بر میدارد و در بشقابی که روی میز است می‌دازد و بجای آن ماهی خود را در ماهیتابه می‌گذارد)

حالا باید صبحانه ام را حاضر کنم، یک بشقاب برای نان لازم دارم، یک بشقاب برای کره، یک بشقاب برای ماهی - سه بشقاب و یک

فنجان) برای آوردن بشقاب از در عقب بیرون میرود و در را با صدای بلند میبندد (

(در حالیکه سر خود را از پرده حائل بین دو منظره صحنه خارج کرده)

نقی

شما هستید خانم دلاور؟ بفرمائید تو! تعجب میکنم چقدر زیاد خوابیدم.. گوشت باید سوخته باشد (پرده را کنار میزند و بسوی بخاری میرود) عجب! در ماهیتابه يك تکه ماهی است! ماهی! ماهی! کیست؟ حتما ماهی خانم دلاور است. این خانم فکر کرده تا من خوابم صبحانه خودش را روی اجاق پزند و بامتان این کار را انجام داده! تکه گوشت من کیست؟ او بامتان گوشت را از ماهیتابه برداشته و در بشقاب انداخته است... آ یا من جلو عصبانیتم را خواهم گرفت؟ نه! (ماهی را از پنجره بیرون می‌اندازد) صبحانه خانم دلاور آنجا میرود... حالا من مل خودم را درست میکنم. همین الان بشقابها و وسایل را خواهم آورد.

(از در سمت راست خارج میشود)

(در حالیکه زدر عقب داخل میشود) دیگر ماهی من بید حاضر

تقی

شده باشد، الان چای هم درست میکنم (به عیبه نگاه میکند)

عجب! این چیست؟ باز هم گوشت! خیلی عجیبه ماهی بیرون

میپزد صبحانه خانم دلاور جیش می‌نشیند! گوشت را از پنجره

بیرون می‌اندازد. وقت چای در قوری میریزد و بسوی بخاری

میرود تا آب روی چای ریزد وقتی ری گذاشتن قوری روی میز.

بر میگردد به نقی برخورد میکند. نقی در حال آوردن شقابها و فنجان‌های
چای و دیگر وسائل است)

شما کی هستید آقا؟

تقی

شما کی هستید؟

نقی

تکرار میکنم شما کی هستید آقا؟

تقی

من هم تکرار میکنم شما کی هستید؟

نقی

این کارگر چایخانه است (قوری را روی میز میگذارد)

تقی

این کارگر کلاه فروشی است (بشقابها و فنجان چای را باین
میگذارد)

نقی

اگر فوراً باطاق کوچک خودت بیالا نروی مجبورم بزور
متوسل شوم .

تقی

اگر فوراً باطاق کوچک خودت بیالا نروی ترا از در بیرون
میاندازم .

نقی

تکرار میکنم از اطاق من بیرون شو .

تقی

اطاق تو ! مقصودت اطاق من است .

نقی

شما باید دیوانه باشید، مثل اینکه خواب می بینید .. اینجا در
اجاره من است.

تقی

شما دیوانه‌اید یا هر دوی ما دیوانه‌ایم ، آخر اینجا در اجاره

نقی

منست خانم دلاور خانم دلاور

(خانم دلاور باعجله وارد میشود)

- نقی این کلاهچی را بیرون کن اودیوانه است.
- نقی اگر این چاپچی را بیرون نکنی من دیوانه خواهم شد .
- خانم دلاور اما آقایان من نمی توانم هر دوی شما را بیرون کنم.
- هر دو (در حالیکه یکدیگر را نشان میدهد) بیرونش کن!
- خانم دلاور آقایان الان توضیح خواهم داد.
- هر دو بله توضیح بده!
- نقی توضیح بده - اینجا اطاق کیست؟ آیا اطاق من نیست ؟
- خانم دلاور نه ..
- نقی شنیدی آقا، اطاق متعلق بمن است. خدایم دلاور آیا این اطاق من نیست ؟
- خانم دلاور نه - اطاق متعلق به هر دوی شماست.
- هر دو م.؟ تکرار کن توضیح بده؟
- خانم دلاور آقای نقی میدانید که شما تمام مدت شب را بیرون هستید و شما آقای نقی میدانید که تمام مدت روز را بیرون هستید بر همین جهت من تصمیم گرفته اطاق را به هر دوی شما اجاره بدهم . همین الان من اطاق دیگری آماده خواهم کرد تا یکی از شما بمحض مرتب شدن اطاق، اشیاء خود را با آنجا منتقل کند.
- (خانه دلاور بیرون می رود می روی میز مینشاند نقی سرعت در صول صدق شروع به مردن میکند)
- نقی حضرت آقا، اگر امروز ورزش نکرده ید ممکن است بفرماید بیرون پاهایت را ورزش بدهید

تقی من ورزش خود را هر وقت و هر جا و هر جور که بخواهم انجام میدهم .

(مینشیند . تقی میخواهد پیپ را روشن کند)

تقی آقا آیا خیال دارید در اطاق من پیپ خود را روشن کنید؟
نقی من میخواهم پیپ خودم را روشن کنم و وقتی روشن شد دود خواهم کرد .

(تقی پنجره را باز میکند)

نقی آقا شما دارید پنجره اطاق مرا باز میکنید؟
تقی من دارم پنجره اطاق خودم را باز می کنم و وقتی باز شد ورزش بیشتری خواهم کرد .

نقی این پنجره را ببندید.

تقی این پیپ را خاموش کنید.

نقی بیا : (پیپ را خاموش میکند)

تقی بیا ! (پنجره را می بندد)

نقی خوب ما مجبور شده ایم برای مدتی کوتاه در يك اطاق باشیم

علتی ندارد که باهم دعوا کنیم . آقامن از شما ناراحتی ندارم واقعاً من هم از شما نفرتی ندارم آقا .

نقی بیا وقت خود را بچیز دیگری صرف کنیم - آیا بلدی آواز بخوانی ؟

تقی نه - زنم نمیگذارد .

- نقی زنت ! پس ازدواج کرده‌ای!
- تقی هنوز نکرده‌ام ولی قصد دارم بزودی راه بیندازم.
- نقی من خوشبختی شما را آرزو مندم.
- تقی متشکرم .
- نقی اگر در صدد ازدواجی، قصد گرفتن اطاق دیگر خانه دلاور را برای مدت طولانی نداشته باش .
- تقی من بهیچوجه قصد گرفتن آن اطاق را ندارم، اطاق من همینست و من قصد دارم همین جابم نه.
- نقی اطاق من است آقا!
- تقی خیر مال من است .
- نقی من قصد ندارم دعوا را دوباره شروع کنم ...
- تقی من هم همینطور آقا - شاید شما هم ازدواج کرده باشید.
- نقی نه، ولی قصد دارم در آتیۀ نزدیکی ازدواج کنم .
- تقی برای شما خوشبختی آینده را آرزو مندم.
- نقی از شما تشکر میکنم ولی فکر میکنم که در آئنده خیلی هم خوشبخت نباشم.
- تقی چرا ؟ با وجود همه عزیزانی که شما را دوست دارد شما باید خوشبخت‌ترین آینده را داشته باشید :
- نقی فکر میکنم که زن آئنده من کاملاً مرا دوست داشته باشد

راستش را بگویم من معتقدم که ثروت را دوست دارد، او يك شوهر پولدار می‌خواهد.

نیلوفر؟

تقی

بله.

نقی

از خانواده «مرادان»؟

تقی

کاملاً همین است از خانواده مرادان.

نقی

آیا تو این زن را بعنوان همسر آینده خودت در نظر گرفته‌ای؟

تقی

بله من او را بعنوان همسر آینده خودم در نظر گرفته‌ام.

نقی

آیا او هم ترا بعنوان شوهر آینده خودش می‌شناسد؟

تقی

بله او مرا بعنوان شوهر آینده اش تلقی می‌کند. او وعده داده

نقی

است که با من ازدواج کند

پس بگذار بتو بگویم که «نیلوفر» بمن وعده ازدواج داده است

تقی

آقای مطبوعه چی !!

او وعده داده است که با من ازدواج کند آقای کلاه فروش !...

نقی

دیگر راهی برای من نمانده جز اینکه تاسر حد مرگ باتو

دعوا کنم !

خانم دلاور ! خانم دلاور !

هر دو

(خانه دلاور شتابان وارد می‌شود)

خانم دلاور چه خبر است آقایان؟

تفنگ برای دو نفر.

نقی

- خانم دلاور چشم آقا
تقی صبر کن ! ای زن ساده لوح آیا میخواهی بگوئی که در منزل
تفنگ های پر شده نگه میداری ؟
خانم دلاور آه، نه، تفنگ ها پر شده نیستند
تقی پس آن اشیاء خطرناک را فوراً حاضر کنید.
(خانم دلاور شتاران میرود)
تقی من میگویم آقا .
تقی خوب آقا.
تقی عقیده شما درباره جنگ بین آقاها چیست ؟ آیا فکر میکنی
که آقاها بایستی بدین طریق بجنگند ؟
تقی عقیده من بر اینست که آقاها نباید بجنگند، آنرا باید اختلافت
خودشان را بآرامی حل کنند .
تقی من هم این عقیده را صحیح میدانم پس ما چه باید بکنیم ؟
تقی فکری بنظم رسید، بگذار هر دوی مایک سکه بالا بیندازیم
اگر سکه شیر آمد من برده ام.
تقی و اگر سکه من باشی افتاد من برده ام اگر هر دو خط آمد
هیچکس نبرده است.
تقی (یک سکه درمیاورد) کاملاً صحیح است .

- نقی (يك سكه در مياورد) حاضری؟ پس بيا شروع كنيم؟
(سكه خود را بالا مياندازد و آنرا ميگيرد)
- آه شیر!
- نقی (سكه خود را بالا مياندازد) آه شیر!
- نقی بایستی دوباره بیندازیم (میاندازد) شیر!
- نقی (میاندازد) شیر خیلی عجیب است بگذار دوباره بیندازیم.
- هر دو (میاندازند) شیر!
- نقی آقا بگذار من سكه شمارا ببینم. خجالت بکش، درست همانطور است که من حدس زدم. این ابدأ يك سكه واقعی نیست. این سكه هر دو طرفش شیر است. این شرافتمندانه نیست! تو باید از خودت خجالت بکشی.
- نقی بگذار من هم سكه ترا ببینم. آه سكه تو هم هر دو طرفش شیر است. آقا چقدر متقلبی؟ (۱)
- نقی متقلب شما هستی، (۲) از خودت خجالت بکش!
- نقی چطور تو جرأت میکنی (باهم دعوا میکنند)
(خانم دلاور داخل میشود)
- هر دو اطاق كوچك طبقه بالا حاضر شده است:
- خانم دلاور كاملاً خیر، اما من تفنگ‌ها را نمیتوانم پیدا کنم، ولی يك نامه

آورده‌ام .

(تقی نامه را میگیرد - خانم دلاور خارج میشود)

نامه «نیلوفر» است!

تقی

پس نامه را بده بمن (تقی از روی شانه تقی نگاه میکند) این

تقی

نامه با اسم من است، ن. ق. ی.

نه با اسم من است، روشن و واضح حرف «ت» آن کاملاً واضح

تقی

است . ت . ق . ی - تقی

من میگویم که این يك «ن» واضح است و نامه با اسم من است.

تقی

بگذار هر دوی ما آنرا بخوانیم

تقی

(تقی نامه را باز میکند)

اخبار وحشتناك؟

تقی

چه اخباری؟

تقی

اخبار ترسناك!

تقی

بگذار ببینم - فکر نمیکنم که آنقدرها هم وحشتناك باشد.

تقی

بگذار من دوباره بآن نگاه کنم - خوب، شاید هم اخبار

تقی

آنقدرها وحشتناك نیستند، «آقای تقی عزیزم»

«تقی»

تقی

«آقایان عزیز: تقی و تقی. اخبار تاسف انگیزی برای شما

تقی

دارم، من باین نتیجه رسیدم که اخلاق ما آنقدر با هم فرق

دارد که هرگز توافق نخواهیم یافت بنابراین با نوشتن این نامه بشما اطلاع میدهم که من میخواهم با آقای «زردوست» که ثروتمند است و خصایل اخلاقی خوب دارد در همین شهر ازدواج کنم. امیدوارم شما هم موافق باشید که راه عاقلانه و صحیحی را برگزیده‌ام.»

نقی بدون خجالت میگویم که من درباره ازدواج خود از او هم اشتیاقی نداشتم.

تقی من نیز مشتاق باز ازدواج نبودم.

خانم دلاور (سر خود را از در داخل میکند) اطاق کوچک طبقه بالا کاملاً حاضر است.

نقی تقی .

تقی بله نقی .

نقی می بینم که واقعا مادر خیلی از مسائل با هم موافقت داریم.

تقی من هم همینطور می بینم .

نقی پس آیا فکر نمی کنی که اگر ما بخواهیم جدا بشویم و مجزا از هم زندگی کنیم کار احمقانه ای باشد.

تقی راستی بنظر من ما نباید از هم جدا بشویم. وقتی که ما باین خوبی می توانیم با هم در یک اطاق بسر ببریم دیگر جدا زندگی کردن ما کار احمقانه ای خواهد بود .

نقی آیا شما هم موافقت میکنید که خانم دلاور تمام نیروی خودش را برای راحتی ما بکار برده است ؟

تقی	بله او میکوشد که ما راحت باشیم .
نقی	پس تو موافقی که ما نباید جدا از هم زندگی کنیم .
تقی	من موافقم که ما نباید جدا از هم زندگی کنیم .
نقی	و تو موافقی که این اطاق برای هر دوی ما کاملاً مناسب است .
تقی	من ازین اطاق راضیم .
نقی	من هم راضیم .
	(خانم دلاور وارد میشود)
خانم دلاور	و من هم مجبورم بگرفتن يك كرايه اطاق راضی باشم .
نقی	پس نقی
تقی	و تقی
هر دو	راضی هستند .

پایان

پانتومیم
(بازی بدون حرف)

نیرنگ

اشخاص :

مستخدم کافه

مشتري ۱

مشتري ۲

صحنه :

کافه‌ای محقر است - يك ميز بادو صندلی در سمت راست جلوصحنه و يك ميز و يك صندلی در برابر همان ميز کمی عقبتر در سمت چپ قرار دارد - مدخل کافه در پشت این ميز واقع است و صحن کافه از رو و رو بامدخلي که بوسیله پرده‌ای پوشیده است به آندارخانه کافه مربوط میشود - در کنار این مدخل يك ميز و چهار صندلی و در وسط صحنه يك ميز و چهار صندلی دیده می‌شود - چند تابلو مختلف از قبیل : تصویر میوه و جنگل و دریا تزئینات کافه است.

هنگامیکه پرده باز میشود: در کنار میز قسمت چپ صحنه مردی که گیلای خالی در مقابلش روی میز است (مشتري ۱) در حال چرت زدن دیده می‌شود. پس از چند ثانیه مشتري ۱ نفسی صدا دار می‌کشد و روی صندلی خود جابجا می‌شود و سر خود را می‌خاراند.

مشتري ۲ از مدخل وارد میشود. نگاهی بوضع کافه میکند. با چشم میز طرف راست را در نظر می‌گیرد و در ضمن بیرون آوردن روزنامه از جیب، بطرف میز میرود و در پشت آن قرار می‌گیرد. برای صدا کردن مستخدم کافه دستها را دوبار بهرم میزند. روزنامه را باز می‌کند و شروع بمطالعه مینماید.

مستخدم کافه (پیش‌سری سید دارد و دستمالی سرشاه افکنده است) وارد میشود و بادستمال روی میز مشتري ۲ را پاک میکند و منتظر دستور می‌ایستد.

مشتري ۲ بادوانگشت شست و سبابه خود گیلای کوچك مشروب می‌طلبد و سپس سیکاری آتش می‌زند و بمطالعه میبردازد.

مستخدم گیلای مشروب در سینی برای او می‌آورد و برای انجام کار خود خارج میشود.

مشتري ۲ بمحض خروج مستخدم نصف گیلای را در دو جرعه مینوشد

و برای گرفتن مگس درجا بجنبش درمی‌آید و بدنبال مگس - در حالیکه صدای وزوز مگس را آهسته تقلید می‌کند - ازجا برمی‌خیزد و در اطراف مشتری ۱ برای گرفتن مگس آرام و بدون صدا تالاش می‌کند - سرانجام مگس را می‌گیرد و آهسته بمیز خود نزدیک می‌شود و مگس را در گیلان می‌اندازد - باوقار تمام می‌نشیند و دست‌ها را برهم می‌زند - روزنامه خود را باز می‌کند و به مطالعه می‌پردازد .

مستخدم وارد می‌شود و با عجله بطرف مشتری ۲ می‌آید و منتظر فرمان می‌ایستد.

مشتری ۲ با کمال غرور با دست گیلان کتیف را بمستخدم نشان می‌دهد و سپس بروزنامه می‌نگرد.

مستخدم می‌شود - دستپاچه گیلان را بر میدارد و برای تعویض آن به آبدارخانه می‌رود .

مشتری ۱ چشم‌ها را باز می‌کند و در همان وضع که جرت می‌زند زیر چتر - ناظر حرکات و اعمال مشتری ۲ می‌شود .

مستخدم وارد می‌شود - گیلان را ب کمال احترام در مقابل مشتری ۲

میگذارد - تعظیم میکند و خارج میشود .

مشتري ۴ نصف گيلاس را مانند بار اول دود و جرعه می نوشد - از جا برمیخیزد - مگسي میگیرد - در گيلاس می اندازد و پس از نشستن با صدای دست مستخدم را میطلبد .

مستخدم با عجله وارد میشود و وقتی با اشاره مشتری ۲ متوجه مگس در گيلاس میشود با تعجب فراوان گيلاس را بر میدارد - کرنش کنان و در حالی که با دست راست مگسها را در آسمان تهدید میکند برای تعویض گيلاس به آبدارخانه می رود.

مشتري ۱ (که از تعجب سرش بجلو کشیده شده است) چهره اش چشمی ناظر حرکات مشتری ۲ است - هنگامی که مشتری ۲ متوجه او می شود ، در همان حالت وانمود میکند که چرت می زند - سپس باز چشمان را می گشاید و بحركات و اعمال مشتری ۲ مینگرد .

مشتري ۴ ضمن مطالعه گاهگاه برای رفع خستگی روی صندلی جابجا میشود و یکی دو بار مشتری ۱ را و رانداز میکند.

مستخدم وارد می‌شود و گیلان را روی میز می‌گذارد. همینکه می‌خواهد مراجعت کند به علامت دست مشتری ۲ می‌ایستد.

مشتری ۲ گیلان را الاجره سر میکشد - از جا برمی‌خیزد و اسکناسی که معادل بهای يك گیلان و کمی بیشتر است به مصرف می‌دهد - روزنامه خود را بر میدارد و تمامیکند تا برآه بیفتد.

مستخدم با عجله در جیبهای خود دنبال پول خرد می‌گردد تا باقیمانده ناچیز بهای يك گیلان را به مشتری ۲ مسترد کند. وقتی پیدا کرد برای دادن بقیه پول دسترا بطرف مشتری دراز میکند.

مشتری ۲ با کمال جوانمردی دست مصرف را عقب می‌زند و بقیه مانده را بعنوان انعام باو می‌بخشد - سپس برای خروج از کافه می‌رود.

مستخدم از این انعام شرمنده میشود و در حالیکه تعظیم میکند چند قدم مشتری ۲ را مشایعت میکند - سپس مراجعت میکند و گیلان را بر میدارد و به آبدارخانه میرود.

مشتری ۱ متفکرانه سرش را می‌خراشد - سپس گیلان خالی خود را

برمیدارد و سرازیر می‌کند و بروی میز میگذارد. در صدد بر-
می‌آید نیرنگ مشتری ۲ را بکار بزنند. در ضمن تقلید صدای
وزوز مگس، با وضعی که خنده انگیز است بدنبال مگسی میدود.
بزمین میخورد. - برمیخیزد. - با میز تصادف میکند و سر انجام
با کلاه خود مگسی را که بر دیوار نشانه گرفته است میزند و آن
را از زمین برمیدارد و داخل گیلان خود میاندازد و بادی صدا
دار از گلو خارج میکند و راست روی صندلی می‌نشیند. و با صدای
دست مستخدم کافه را میطلبد.

مستخدم بابی اعتنائی وارد می‌شود و در کنار مشتری ۱ می‌ایستد.
مشتری ۱ با تکبری که خنده زاست با دست گیلان را نشان میدهد.
مستخدم بگیلان نگاه میکند و سپس آنرا برمیدارد و بداخل آن می
نگردد. آنرا سرازیر می‌کند. - نگاهی بمیز سمت راست
(مکابیکه مشتری ۲ بسته بود) میکند و با حرکت سر (ار بالا
بپائین و از پائین سالاد و نادر) مینماید که نیرنگ مشتری را دریافته
است. - با دست بشانه مشتری ۱ میزند و با اشاره دست باو
دستور میدهد که از جایش بلند شود.

مشتري ۱ با تعجب تمام از جا برميخيزد و حيران ميايستد و منتظر نتيجه مي‌شود .

مستخدم كلاه مشتري را بر سرش ميگذارد و بادست راست از پشت يقه كتش مي‌چسبد - با دست چپ از جيب چپ مشتري پولی معادل بهای يك گيلاس برميدارد و او را تانزديك در خروج مياورد و با اردنگی او را بخارج ميراند .

پایان

کیفر

اشخاص:

پیر مرد دهقان

سردار سیستانی

یعقوب لیث صفاری

گل اندام دختر دهقان

۱ - ((۱۰۰۰ روزی بر آن خضرا نشسته بود (یعقوب) مردی بدیسند سرکوی
(سینک)) نشسته و ازدور سر برزافو نهاده، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است ،
اندر وقت حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیشه ن آر ، بیاورد ، گفت حال خویش
برگوی ، گفت ارملک فرماید تا خالی کنند ، فرمود تا مردمان برفتند ، گفت ای ملک
حال من صعب تر از آنست که بر توانم گفت ، سرهنگی از آن ملک هر شب با هر دو شب بر دختر
من فرود آید از بام ، بی خواست من و از دختر ، و ناجوانمردی همی کند و مرا نا اوطقت
نیست . گفت لاحول و لا قوه الا بالله چرا مرا نگفتی ، برو بخانه شو چو او بیدار اینحا
آی بای خضرا مردی با سپر و شمشیر بینی با تو بیاید و انصاف تو بستاند چنانکه خدای
فرمودست ناحفاظان را •

بقیه باورقی در صفحه ۸۰

صحنه :

اطاقیست بشکل نیم دایره که مدخل بزرگ وسط آن از پشت پرده ای حریر که بر آن آویخته است دیده میشود . سمت چپ مدخل، پلکانیست که بیام خانه راه دارد. سمت راست مدخل، صندوقی بزرگ که روپوشی پرنیان نیمی از آنرا پوشیده است بچشم میخورد .

در قسمت راست انتهای صحنه ، مدخلی است که بکوچه راه مییابد. جلوتر از آن بردیوار طاقچه ایست که در آن تعدادی شیرینی خوری بلوری، تنگ و گلابدان سبک زمان یعقوب لیت چیده شده است.

بقیه پاورقی از صفحه قبل:

مرد برفت ، آن شب نیامد ، دیگر شب آمد ، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود با او برفت و برای او شد بکوی ((عبدالله حفص)) بدر پارس ، و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود ، یکی شمشیر تارکش برزد و بدو نیم کرد ، و گفت چراغی بفروز ، چون بفروخت (گفت) آیم ده ، آب بنخورد ، گفت نان آور ، نان آورد و بنخورد ؛ پدر نگاه کرد یعقوب بود خود بنفس خود . پس این مرد را گفت بالله العظیم که تا باهن این سخن بگفتی نان و آب نخوردن و باخدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دل تواز این شغل فارغ کنم . مرد گفت اکنون اینرا چه کنم ؟ گفت برگیر او را ! مرد برگرفت بیرون آورد ، گفت ببر تا بلب پارگین (خندق حصار) بینداز ، بیفکنند ، گفت تو کنون باز گرد ، بامدادان فرمود که منادی کنید ، که هر که خواهد که سزای نا حفاظان بیند بلب پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنید .))

در قسمت چپ جلو صحنه ، نیم تختی هست که در برابر آن
میزی کوتاه قرار دارد ؛ بروی آن شمع‌دانی روشن. که
اطاق را اندکی نور میبخشد دیده می‌شود.

زمان واقعه :

شب است بر پرده حریر حایل مدخل بزرگ سایه بانوئی
که در اطاق مجاور مشغول نخ‌ریسی است دیده می‌شود.
پرتو چراغ پشت صحنه نا اندازه ایست که میتوان اعمال و
رفتاری که در صحنه انجام میگیرد دید.
هنگامیکه پرده باز میشود:

پیرمرد دهقان که جثه‌ای نحیف دارد در پشت میزین برانست و در
حالی که میلرزد و زیر لب میگوید : «خدایا ما را از شر ظالم
نجات بده» نگران پلکان است.

از دور بانگ مناجات بانوائی دلنشین بگوش میرسد:

«شب خیز که عاشقان شب را زکنند

گرد در و بام دوست پرواز کنند»

چند لحظه بعد سرداری که لباس رزم در بردارد و پیرچین پا بر چین

از پلکان پائین می‌آید، در پلکان ظاهر می‌شود. صدائی که از بر
خورد شمشیر او باپله‌ها بگوش می‌رسد و کلاه خودش که از پرتو
شمع می‌درخشد ورود او را مینمایاند. پس از ورود آهسته و
آرام بطرف مدخل بزرگ می‌رود و از آنجا خارج می‌شود.
پیرمرد بحرکت در می‌آید و شمعدان را بر میدارد و شتابان از
مدخل راست بیرون می‌رود.

بریده حریر سایه سردار دیده می‌شود که در برابر بانو ایستاده
است. حرکات سرو دستهای هر دو مینمایاند که با یکدیگر
گفتگومی کنند.

چند لحظه بعد: از مدخل راست پیرمرد در حالیکه شمعدانی در
دست چپ دارد و یعقوب را هدایت میکند وارد می‌شود. یعقوب
در بالا پوشی سیاه و گشاد مستور است و زیر لب می‌گوید: «سپاهی
نابکار را هر که باشد ادب خواهم کرد».

ناگهان چراغ پشت صحنه خاموش می‌شود و «گل اندام» فریاد
کنان: «بدادم برسید .. بدادم برسید» از مدخل بزرگ وارد

می‌شود. یعقوب باشتاب شمشیر خود را از غلاف می‌کشد و در
حالی‌که بادست‌چپ گل اندام را بکناری پرتاب می‌کند شمع
را که در دست‌پیر مرد است (پیر مرد در حالی که می‌لرزد، پشت تماشا-
گران و رو مدخل بزرگ در نزدیکی یعقوب ایستاده است)
خاموش می‌کند.

در تاریکی صدای کوبش شمشیر و ناله: «آخ نامرد»
بگوش می‌رسد.

صدای یعقوب چراغ بیاورید بیاری خدا کیفر یافت.

صدای سپاهی مرا ... بنامردی. کشتی... لعنت بر... تو...

صدای یعقوب لعنت بر تو نامرد که بناموس دیگران تجاوز کردی...

(با یک مساحت قطع می‌شود شمع بی حرکتی که در دستش

شمع می‌سوزد از مدخل روبرو بوسیله پیر مرد دهقان

به صحنه آورده می‌شود)

پیر مرد ای مرد نیکو دل مهربان خدا تو را حفظ کند... شرف و آبروی

مرا نجات دادی...

یعقوب (گل اندام که ارواحش بروی صندوقچه‌ی حرکت افتاده است)

چرا میلرزی؟ وحشت مکن اگر چنین بیرحمانه‌اورا کیفر دادم
 بحق بود... اعتماد کرده مال و جان و ناموس خلق را با وسپردم-
 اند... این نابکار از بسیاری عدل امیر سیستان دلیر شده دست
 تعدی بناموس مردم دراز کرده است اگر کیفر نمییافت و این
 پلیدی و ستمکاری بدیگران نیز میرسید در بنیان ملک تباهی
 پدید می‌آورد.

(شعدان را از دست پیرمرد میگیرد، خم می‌شود. موهای
 سر سپاهی را میگیرد. سرش را بلند میکند و با دقت قیافه سپاهی
 را مینگرد سپس سر راهها می‌سازد و می‌ایستد)

آه آسوده شدم علی نیست... «شحنه زرنج» است... اندکی
 بمن آب برسانید تا افطار کنم..

(آل اندام بهشتاب از مدخل روبرو خارج میشود)

پیرمرد خدا مرا بکشد که تو تا این ساعت روزه‌ای... از تو امید عفو
 دارم... ولی چرا افطار نکرده آمدی؟ شاید...

يعقوب (حرف‌آور قطع می‌کند) پیرمرد بظاهری نوا مینمایم... هنگامی
 که قصه بیداد این ستمگر را از تو شنیدم با خود پیمان کردم

تادفع شرازتو ودخترت نكنم آرام نگیرم وچیزی نخورم...
(گل اندام شتابان با جامی آب وارد می‌شود و آنرا یعقوب
میدهد - یعقوب آنرا سرمی‌کشد.)

پیر مرد گوارا باشد...

یعقوب (شمشیر خود را از زمین برمی‌گیرد، بازو پوش جسد پاك می‌کند و سپس آنرا
در غلاف جای میدهد و آماده رفتن می‌شود)؛

پیر مرد با این جسد چه کنم، من توانائی حمل آنرا ندارم؟

یعقوب جسد پلید را...

پیر مرد (با شتاب سخن او را قطع میکند) در اینجا مکانی برای پنهان کردن
آن نیست.

یعقوب (می‌خندد) آنرا تسلیم شحنگان کن تا بر دروازه «آکار» بدار
آویزند و منادی کنند: اینست کیفر ستمکاران

پیر مرد می‌ترسم شحنگان دریا بند که کشتن چنین کوه‌پیکری از پیرمردی
ضعیف چون من بر نمی‌آید، بزور نام و نشان تورا از من بخواهند
و من نتوانم تورا بآنها بشناسانم.

یعقوب دل آسوده دار، من یعقوبم...

گل اندام امیر سیستان (بزانو در می‌آید)

پیر مرد (بزانو می افتد) امیری عادل و جوانمرد و بیدار ...

یعقوب هر وقت ستمی بر شمارفت بحاجب خاص من بگو «چراغ بیاور»

او تو را بنزد من راهنمایی خواهد کرد. (می خواهد برود)

پیر مرد (درحالی که دامن او را میگیرد) امیر ... عدالت تو بمن این جسارت

میدهد که از تو پیرسم چرا هنگامیکه خواستی او را کیفر دهی

چراغ را کشتی ؟

یعقوب پدر پیر من هنگامیکه بر گذرگاه ماجرای سپاهی ستمکار را

با من در میان گذاشتی و از من خواستی داد تو از او بستانم از

گفتارت دریافتم که مرا بجای نیاوردی، سهل است برادرانم عمرو

و علی را هم نمیشناسی ...

پیر مرد راست است .

یعقوب چون این کار تنها در خور جرئت بستگان امیر سیستان بود

گمان بردم که جوانترین برادرم علیست که طمع در دختر

تو بسته و هر شام از بام بر خانه تو فرود میآید

ترس داشتم اگر در روشنائی با او روبرو شوم چون چشمم بچشم

او بیفتد مهر برادری بجنبد و بتوانم او را کیفر دهم چراغ را
کشتم .

(باشتاب خارج میشود)

پیرمرد و گل اندام (درحالی که چندگام با زانو بدنال یعقوب میروند و سپس
دستها را برای دعا رو بآسمان میگیرند) خدایا
امیر ما را از گزند حوادث نگهدار و عمری
دراز باو عطا کن تا در سایه عدالت او نیک بخت و
شاد کام باشیم.

برده آرام آرام کشیده می شود

پایان

قطعه‌ای از « داوید کوپرفیلد »
(David Copperfield)

اثر : چارلز دیکنز
Charles Dickens

داوید کاپرفیلد

اشخاص :

داوید

پیشخدمت

خانم مدیر مهمانخانه

صحنه :

تالار کوچک مهمانخانه یست در . رموت yarmouth
دیوارها با نقشه ریخته شده ست درست چپ صحنه قسمت
چلو يك مير شاه آماده است - كمی عقتر از آن مدح
مهمانخانه دیده می شود كه رتبه صدای چرخ درشكه و
پی اسب بگوش میرسد مدح شبنخانه در انتهای راست

صحنه واقع است .

خانم مدیر مهمانخانه صندلیها را گردگیری میکند
داوید پسری ده ساله درحالتی که مینماید خجالت میکشد وارد
میشود و روی لبه نزدیکترین صندلی مینشیند

خانم مدیر آقا کوچولو شما اهل « بلاندراستون Blunderston »
هستید ؟

داوید (ازجامیبرد) بله خانم !

خانم مدیر اسمت ؟

داوید کوپر فیلد خانم !

خانم مدیر کافی نیست ، برای شما با این اسم کسی پول شام نداده
است .

داوید برای «مرد استون Murdston » چطور خانم ؟

خانم مدیر اگر اسمت « مرد استونه » پس چرا اول يك اسم دیگر
گفتی ؟

داوید راستش را بخواهید کوپر فیلدم «داوید کوپر فیلد» اما چون
پدرم مرده و مادرم با آقای «مرداستون» ازدواج کرده این
اسم مادرم است .

خانم مدیر آه . . فهمیدم .. خوب شام شما حاضر است (زنک میزند)

ویلیام! ویلیام (ویلیام پیشخدمت ز شیشه وارد میشود)
 ویلیام برای این آقا شام بیار (خانه مدیر از در شیشه‌خانه
 خارج میشود)

ویلیام (یک دیس سیب زمینی سرخ کرده و گوشت - یک بشقاب خالی - یک
 ایوان - یک تنگه و غیره را می‌آورد و روی میز میگذارد)

خوب حاضر است بفرمائید.

(ایستاده داوید را نگاه میکند - داوید شروع بخوردن
 میکند و از نگاه پیشخدمت بیش از پیش شرمگین و
 عصبانی است ولی سعی میکند که در همین حال غذا بخورد)
 این ... (اشاره به تنگه) نیم بتر آبجو هم مال شماست اگر
 می‌خواهید بریزم؟

داوید بله خواهش میکنم!
 ویلیام (بصرف می‌زمیرود و کیلاس را بر می‌کند و جو و آرد نکه می‌کند)

بنظر من! زیاد بنظر می‌آید، اینطور نیست؟

داوید بله تقریباً زیاد است.
 ویلیام (که هنوز آبجو را در دست نگاهداشته است)

دیروز آقای اینجا بود.. آقای نسبتاً چاق با سم «تپ‌سایر»
 شاید شما او را بشناسید؟..

- داوید نه تصور نمیکنم شناسم...
- ویلیام آدمیست باکت خاکستری و کلاه بزرگ.
- داوید نه نمیشناسم، این افتخار را ندارم .
- ویلیام . او باینجا آمد دستور آبخود داد - دستور که داد من گفتم نه -
اما خوردن همان و مردن همان، آبخو کهنه بود - این آبخو
قابل خوردن نیست . حقیقت میگویم !
- داوید چه وحشتناك . . . ؟ بنظر شما بهتر نیست كه من آب
بخورم ؟
- ویلیام بله شما خوب فهمیده‌اید - اگر چه مردم دوست ندارند
دستوری كه داده‌اند صرف نظر كنند، برای اینکه از این موضوع
ناراحت میشوند ، ولی شما اگر بخواهید من حاضرم آنرا
بجای شما بخورم - متوجه هستید چه میگویم ، من عادت
دارم و میدانید كه عادت داشتن بالانر از همه چیز است و بفكر
این نیستم كه مرا ناراحت می‌كند. من آنرا بسرعت سرخواهم
كشید - اجازه میدهید ؟
- داوید اگر شما اطمینان دارید كه شما را ناراحت نمی‌كند، خیلی
ممکنه نمیشوم .

ویلیام خیلی خوب - می‌بینیم

(لاجرم کیلاس را سرمی‌کشد و می‌تکد که حتی قطره‌ای از آن باقی نگذارد)

داوید (مضطربانه مو ط است و وقتی اتفاق قابل ملاحظه می‌بند کاملاً راحت می‌شود)

ویلیام (کیلاس را بزمین می‌گذارد و سپس چکالی بر میدارد و در سب زمینی سرخ کرده فرو می‌کند)

عجیبه . برای خوردن چی داریم ؟ گوشت خوک هم ..

داوید بله - چند تیکه گوشت خوک هست .

ویلیام خدایا مرا ببخش - من نمی‌دانستم که اینها گوشت خوک اند

والا آبجو را میدادم شما بخورید چون گوشت خوک یکی

از آن چیزهایی است که اثر بسد آبجو را از بین می‌برد و

این برای من که آبجو می‌خورم يك خوشبختی است

(قطعه‌ای گوشت خوک و سب زمینی بر میدارد)

داوید باز هم بردارید - برای این آبجو باید زیاده‌تر گوشت خوک خورد.

ویلیام بر میدارم ، سب زمینی هم - اگر موقعی که آقای « تپ

سابر « آ بجو را خورد ما گوشت خوك و سيب زمينى داشتيم
میتوانستيم جانش را نجات دهيم ...

داوید هنوز يك تيكه گوشت مانده، نمیخواهی آنرا بخوری؟

ویلیام البته گوشت خوك كافی است ولی بهتر است با سيب زمينى
هر دو را بخورم تا كاملاً از خطر محفوظ بمانم .

(گوشت خوك و سيب زمينى تمام مینود و ویلیام بشقاب را
بیرون میبرد و سپس مقداری مربای آلوچه میآورد و داوید
شروع بخوردن میکند)

ویلیام این پیراشکی چطور است ؟

داوید پیراشکی نیست - مرباست !

ویلیام آه . . راست میگوئی - خدایا مرا ببخش، بله - مرباست
(بزدیتمی شود) مقصود شما این نبود که بگوئید مربای آلوچه؟

داوید بله در حقیقت مقصودم همین است.

ویلیام (قاشق بزرگی بدست میگیرد) خدا شاهد است که مربای آلوچه بهترین
مربائیست که من دوست دارم - این خوشبختی نیست؟ شروع
کن پسر جان - بگذار ببینم کدام یکی از ما بیشتر

میخوریم ؟

(دو تانی شروع بخوردن میکنند. داوید با قاشقی کوچک
یواش یوش میخورد ولی ویلیام با قاشقی بزرگ تند تند
میخورد)

- ویلیام بخور جانم از من عقب افتادی ...
- داوید بله ... آخر قاشق شما خیلی بزرگتر است .
- ویلیام يك كمی بیشتر باقی نمانده ... آه ... من ترا شکست
دادم - بله مریخی خوبی بود اینطور نیست ؟ من دوست دارم
معمولاً بعد از غذا کمی شوخی کنم ، شما چطور ؟
- داوید (با تردید) بله ... (صدای چرخهای درشکه و پی اسبها از
خارج بکوش میرسد) خوب من دیگه باید بروم ، آیا جز
پول شام که پرداخت شده - پول دیگری هم باید بدهم ؟
- ویلیام هیچ چیز دیگر غیر از انعام مستخدم باقی نمانده :
- داوید چه گفتید ؟ من باید چه ... ؟ خواهش میکنم بگوئید چقدر
انعام باید داد .
- ویلیام اگر من زن و بچه نداشتم و آنرا ناخوش نبودند هیچوقت
از شما تقاضای شش « پنس » نمیکردم - اگر خرج پدر بپریم و
خواهر دوست داشتیم را نمیدادم (بغض مینماید و گریه بر سر

میدهد) حتی از شما يك غاز هم مطالبه نمی‌کردم. اگر س
در جای خوبی زندگی میکردم و یا اینکه دست کم مسکنی
که برای زندگی مناسب بود - داشتم - آنوقت عوض اینکه
از شما پولی بگیرم - از شما خواهش میکردم که از من
تقاضائی نکنید ولی من بانان خشک زندگی میکنم و توی
زغال‌دانی میخوابم

(صورتش را در میان دستهایش محفی میکند)

بیا... این يك شلینك است.

داوید

(گریه ر فراموش میکند) تشکر میکنم آقا... متشکرم -
واقعاً که آفائی بشما بر ازنده است و بس - متشکرم لطفاً
اگر دوباره باینجا آمدید مرا برای خدمتگزاری بخواهید
نه دیگری را.

ویلیام

(خانم مدیر مهمانخانه وارد میشود)

آقا کوچولو بفرمائید ، کالسکه منتظر شماست . ویلیام آقا
را كمك كن تا سوار کالسکه بشوند .

خانم مدیر

(ویلیام دیر هل داوید را میگیرد و او را برای رفتن
و سوار شدن ، کالسکه كمك میکند - خانم مدیر نیز
نگاه میکند)

خانم مدیر آه . خدا ! مرا ببخش ! پسره شش تیکه گوشت و يك
 بشقاب سیب زمینی و يك بتر آجیو و يك دسر کامل . ربا
 خورده است . او حتما توی کالسکه احتیاج بكمك خواهد
 داشت (سر خود را پنجره نزدیک میکند و فریاد میزند) کالسکه .
 چی مواظب این پسره باش ... او خواهد ترکید .

پایان

برای وطن

« سطری چند از تاریخ :

جلال الدین منکبرنی فرزند دلیر سلطان محمد
خوارزمشاه در راه وطن سالها با چنگیز مغول
جنگید و بسال ۶۲۸ در آخرین نبرد ملت زخمی
محکم که بر داشت از لشکریان خود جدا
افتاد و سرنوشتی نامعلوم یافت. (۱)»

اشخاص:

جلال الدین منکبرنی (آخرین سلطان سلسله خوارزمشاهی)
اسباح سفیدپوش

(۱) «و در خاتمت حالت او اختلاف است بعضی میگویند بکهنستان آمد شبانه
در موضعی که نزول کرد گردان طمع در استلاب لباس او کردند و او را زخمی محکم
بر سینه زدند و ندانستند که چه کار کردند و چه صید را شکار و این عجب بیست هر کجا
همانی است در چنگال حقدی ممتنهست و هر کجا شیری از پیکار کلبی ممتحن .»

صفحه ۱۹۰ - ۱۹۱

جهانگشای جوینی - جلد دوم - چاپ محمد قزوینی

صحنه :

بیابانست کوهستانی که درافق آن دهکده ای بچشم می
خورد . در قسمت جلو سمت چپ صحنه تخته سنگی بزرگ
دیده میشود که در اطراف آن چند درخت جنگلی سر بآسمان
کشیده است .

جلال الدین که قسمتی از لباسهایش پاره است و چهره اش
خون آلود مینماید بیهوش در پای تخته سنگ نقش زمین است
کلاه خودش در یکطرف و شمشیرش نزدیک اوست .
برده با صدای رعد و درخشش برق باز میشود و پس از فرو
نشستن کرد و غبار توفان و ریزش کوتاه رگبار جلال الدین
آرام آرام بخود می آید

جلال الدین (در حالیکه خون را از چهره خود پاک میکند) آه .. خون؟ ...

این خونها چیست ؟ ... (دست بجراحت سینه میکشد) تا مغز
استخوانم میسوزد ... چه شکاف عمیقی ... چرا بند های
زیر هم از هم گسیخته است؟ ... (حرکتی بخود میدهد) آه ...
چقدر من ضعیف شده ام ... اینجا که جاست ؟ آه ...
خواب می بینم ؟ ! ... (فریاد میکشد) بپیش سر بازان دلیر
من ... بپیش ... (انعکاس صدای خود را میشنود) آه ، نه ...
نه ... کجا هستید سر بازان دلیر و شجاع من ... بیائید ...
چرا جواب نمیدهید ؟ ... این جلال الدین است که فرمان

میدهد ... دریغ تنها هستم ... آیا کسی در این نزدیکی نیست تا پیام مرا بسربازان فداکارم برساند ... ملکه خاتون را باینجا بطلبد ... حرف بزنید ؟ ... این منم که سخن میگویم جلال الدین ... سلطان جلال الدین ... کسی که چنگیز از شنیدن ناهش بلرزه میافتد ... سردار جانباز شما ... که همیشه نسبت باو وفادار بودید و پیوسته او امرش را با جان و دل اطاعت میکردید ... سپه داران من ، امر نمیکنم خواهش میکنم ... آه ... برای یکبار دیگر مرا از خود خشنود سازید ... بمن پاسخ بدهید، خواهش مرا بر آورید ... برای آخرین بار ... همیشه از شما خشنود خواهم بود .. آه ... ملکه خاتون، بر اثر خیانت و جاه طلبی رجال نابکار و اغراض بی حد پدرم سلطان محمد ما باین روز دچار شدیم .. خطاهای ناچیز را بر هیچ شمردن و متهللقن و چاپلوسان را میدان دادن، سرانجامی جز نابودی نباشد ... (بشمشیر خود تکیه میکند و بسختی نزو در میآید) کسی نیست مرا همراهی کند ... خدای بزرگ تو مرا یاری کن ... آه .. ملکه خاتون عزیز بیا تا در آخرین نفس تو را ببینم .. نه ... نه ... اشتباه کردم هیچ راضی نیستم که توییائی ... خودم میایم و ... خداوند بمن که -ك می کنند ... (فشار دیگری بخود وارد میسازد اما خمیده تر میشود) آه سینه ام .. خون گرم ... (در حالیکه يك قطعه ز لباس خود

را پاره می‌کند و بستن زخم مسغول می‌شود)

باید یکبار دیگر با سپاهیان مغول بجنگم... و ملکه خاتون عزیز... این بار چنان ضربدستی بآنها نشان دهم که تا اقصای چین بروند و فکر خام فرمانروائی بر ایران را از مغز خود دور سازند... آه... ملکه خاتون بیا... بیا زخم های مرا ببند... می‌خواهم برخیزم... برخاستن کافی است... بیا... بیا... خیر چه سودای خامی... او هرگز نخواهد آمد... اینجا جای او نیست... اینجا مکان درندگان خونخواری است که پیوسته در جستجوی شکارند تا طعمه خود سازند... (حرکت میکند و پس از بیم حیز شدن بهشوش بزمین نفس می‌نند - صدای رعد در دور شنیده می‌شود - آوای حقد بگوش میرسد - آرام آرام بهوش می‌آید)

چه می‌شنوم؟... این صدای همان پرنده زشت منظر است... چرا... خوب بیاد دارم هنگامیکه بمقابله چنگیز می‌شتافتم در لحظه جدائی از ملکه خاتون این پرنده صدا کرد، ملکه گفت حرکت تو با چنین تصادفی میمنت ندارد، من اعتناء نکردم... ای کاش حرف او را میشنیدم... آری این همان پرنده است... ملکه خاتون عزیز آوای این پرنده شوم مرا از آمدن بنزد تو باز میدارد... نه... (تلاش میکند) آه... چه سخت است رنجوری و درماندگی... بیا... بیا... ای آدمیخوار بی پروا... آمده‌ای مرا شکار خودسازی؟...

بیا... حاضرم... بیا با منقار آهنینت سینه‌ام را بشکاف... قاب
 گرم و خونینم را بیرون کن و برای ملکه خاتون بارمغان
 ببر و باو بگو که این دل هنوز بخاطرت می‌تپد... بروای
 پیک شوم... برو باو بگو که دوستش دارم... قلب مرا
 بیادگار نگه‌دارد... او قلب مرا خواهد شناخت زیرا خونین
 و نیرومند است... (صدای زوزه کرک شنیده میشود - تاش
 میکند که برخیزد) آه... بیا پیدای گرگ‌های خون آشام...
 بیا پیدای خون‌ارغ‌رانی مرا بیا شامید (ناتوان شده است)
 اکنون... باروانی آزاد و شاد می‌روم که... بگذشتگان
 دلیر و فداکار می‌هنم پیوندم... ای نسیم... ای پیک باد پای،
 هرگاه بر می‌هنم می‌وزی... بگو... سلطان جلال‌الدین هنگام
 جان دادن می‌گفت : « پایدار بمان ای میهن دلیران »
 (بر زمین می‌افتد و جان می‌سپارد)

اشباح

(اشباح از کوه سراریر میشوند و بادسته‌های کلی که در
 دست دارند سرود خوانان جسد او را می‌پوشانند)
 پرده آرام کشیده میشود

فهرست نامهای کسان

آ- الف	ز
آرته باز ۱۶،۱۵،۱۴	زاکانی (عبید) ۱۱،۱
اختر ۱۸،۱۷،۱۶،۱۵،۱۴،۱۳	زردوست ۶۲
۲۱،۲۰،۱۹	س
انشاء (فریده) ۱	سعدی ۳۳
ب	سهراب (بانو) ۱
باکس ۴۵	ش
بنسر ۴۵	شحنه زرنج ۸۷
بهرامی (فرخ) ۱	ع
بهرامی (ناهید) ۱	علی ۸۰،۷۸
ت	علی بابا ۲۷،۲۶،۲۵،۲۴،۲۳
تاپ سابر ۸۸،۸۷،۸۵	۳۱،۳۰،۲۹،۲۸
تقی ۵۰،۴۹،۴۸،۴۷،۴۶،۴۵	علیجان ۴۴،۴۳،۴۲،۴۱
۵۶،۵۵،۵۴،۵۳،۵۲،۵۱	عمرو ۸۰
۶۲،۶۱،۶۰،۵۹،۵۸،۵۷	ق
۶۳	قربان ۴۴،۴۳،۴۲،۴۱
ج	قزوینی (محمد) ۹۳
جان ماديسن مورتن ۴۶،۴۵	ل
چ	کاکس ۴۵
چنگیز مغول ۹۶،۹۵،۱۳	کرزوس ۱۶،۱۴
ح	کوپر فیلد (داوید) ۸۶،۸۵،۸۴،۸۳
حفص (عبدالله) ۷۴	۹۰،۸۹،۸۸،۸۷
خ	کوروش کبیر ۱۵
خام دلور ۴۹،۴۷،۴۶،۴۵	گ
۵۴،۵۳،۵۲،۵۱،۵۰	گل افروز ۴۴،۴۳،۴۲،۴۱
۶۰،۵۹،۵۸،۵۷،۵۵	گل اندام ۷۸،۷۷،۷۶،۷۳
۶۳،۶۲،۶۱	۸۱،۷۹
خوارزمشاه (سلطان محمد) ۹۵،۹۳	گل ناز ۴۴،۴۳،۴۲،۴۱
د	
داوید (بکوپر فیلد مراجعه شود)	
دیکنز ۸۳	

۶۳.۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 بیرو (سوسی)
 نیکجو (سیروسی)
 بیلوفر ۵۸

لیت صفاری (یعقوب) ۷۶.۷۴.۷۳
 ۷۹.۷۸.۷۷
 ۸۱.۸۰

وینام ۹۰.۸۹.۸۸.۸۷.۸۶.۸۵

محمود (پرویز) ۴۱
 مرادان ۵۸

یعقوب (به لیت صفاری مراجعه شود)

مرداستون ۸۴
 ملکه خاتون ۹۷.۹۶.۹۵

یوسف ۱۸.۱۷.۱۶.۱۴.۱۳
 ۲۱.۲۰.۱۹

عیسی (شیرین) ۱
 نقی ۵۰.۴۹.۴۸.۴۷.۴۶.۴۵

فهرست نامهای اماکن

سیستان ۸۰.۷۹.۸۷
 سینک ۷۳

آ-الف

آکار ۷۹

ایران ۹۶.۱۵

ص

صفاهان ۹

ب

بلاندراستون ۸۴

ف

فارس ۹

پ

پارس ۱۵

پتریوم ۱۵

ک

کرمان ۹۰.۸۰.۲

چ

چین ۹۶

گ

گرکان ۸

خ

خراسان ۸

ل

لیدی ۱۵

ر

رشت ۸

ی

یارموب ۸۳

س

سارد ۱۵

فهرست کتب و آثار

ق	قران مجید ۶	ت	تاریخ سیستان ۷۴،۷۳
ك	کارناوال دزایمو ۱	ج	جهانگشای جوبنی ۹۳
م	موش و کره ۱	د	دانش آمور (مجله) ۱۳
ن	نیومتدریدرز ۴۵	س	سپیده فردا (مجله) ۱

ناه‌های مختلف

ش	شلیک ۹۰ (واحدی از بول انگلیسی)	الف	انجمن دوستداران فرهنگ فرانسه ۱
ك	کلان‌رر ۱	ب	بازی لی لی ۳۶
و	وزارت فرهنگ ۱۳	پ	پنس ۸۹ (واحدی از بول انگلیسی)
		ر	رادیو تهران ۱

برخی از آثار چاپ شده مؤلف این کتاب :

اداستان و نمایشنامه :

یادگار اشک .

چراغ (درام رادیوئی - فارسی و فرانسه)

بیوگرافی :

زندگی و آثار : رضا - کمال «شهرزاد»

نیما - یوشیج (کیست - چیست؟)

میر سیف الدین کرمانشاهی .

نیما - زندگی و آثار او .

تصنیف :

بنیاد نمایش در ایران :

Le Théâtre en perse

de 1850 à 1950

Etude de Litterature Comparée

ترجمه :

سخنان نزرگان (Pensées et Aphorisme)

تجشیه :

ارزش احساسات (اثر : نیما - یوشیج)

شب هزارویکم (اثر : رضا - کمال «شهرزاد»)

مالی (اثر : نیما - یوشیج)

از آثار مؤلف که از آن فیلم سینما تهیه شده است

رستم و سهراب ، گل سا (ترجمه) ، همسر مزاحم (ترجمه)

از آثار مؤلف که در صحنه های تماشاخانه های تهران بازی شده است
اورنگ و گلچهر ، امیر کبیر ، بچه شیطان ، یوسف وزلیخا ، عروس توران
پول ، در زیر نقاب .

از رادیو تهران پخش شده است

همت عالی ، اصغر بنا ، کلی آماده کار میشود ، کفاره گناه . شاهزاده خوشحالت
و، ساله (اراسکار و ایلد) ، خرس (از چخف) ، بینوایان (از ویکتور هوگو)

بها ۳۰ ریال